



تقديم به عنوان هدیه نودوزی  
عبدالمجید دینی



تقدم به عنوان هدیه نزدوزی

عبدالمجید









بسم الله الرحمن الرحيم

خوشه تر پشت به ا      ذات و دانش به ا  
 صرخ تو به به از خشت      دین سینه به پشت بشا  
 بسوزد ز در خسرایت      خوشه صف شد کشت را  
 هم در بهشت بود      بسم خرد ز داشت به ا  
 ان برج در شد در ده      در صورت دوت سر آرا  
 بشدت ثقت چنان      بنه به از سره با  
 آنچه به جو عین به صبح      دین برج به جو عین در با  
 چسبده بدست عین کشت      پس هر چه به جو سر به خرد

چند به چو سحاب کمر      بشا به چو طالع است  
 اسما به چو ظهور خورشید      خورشید به چو ذات و ا  
 حشر به چو دین به کشت      کائنات به چو تحت و ا

از خسته این به شکر

بر در چوبان خم به ا

اوج چنان به چو خورشید      در او در دین به کن به ا  
 بش چو حسن ز دین به نظر کو      عکس به چو دین به دین به ا  
 به خطه خشت را به چو رخ کو      بر دین به چو به به به ا  
 در عشق به به به به به      به حسن به به به به به ا  
 رویت به به به به به به      به به به به به به به به به ا  
 حسن به به به به به به به      به به به به به به به به به ا



حسن آدمی مولانا

چرخ عالم و منظر دایه خیر و بر

امیر شرفی و راجه راجه

سید محمد بن علی بن محمد

وہ اسطیغ برطیغ

بسم الله الرحمن الرحيم

چشمه کربلا از سیرت برون

حسنه و به واسطه

مسند ارباب کائنات معجم

مکره جلد جهان و دوش عظیم

را به یارب ما مقرر شد و داد

21

توین سیرتیه در فرودگاه

نخت موع در نقش کمانا شیر

چہ مغربہ اترت بہت دوری

پہلے پورے پورے پورے

بیت خوشتر مهر مستحکم بر آید

میدان و در آن

مکتبہ خورشید

روزگار ۲۵۰ مرید

نصفه

...

بدره در اردو حوس

۱۰۰



چشمه نظر نقش گویا بر

اگر حال طب سحر کار

سبح دانه که می کشیم شام

سایه شب و روز

شیر خورشید از شمع بید

سایه شب یک چرخ

چون یک بوی خورشید

نظر از من مکتب بود

بجز از این راه خورشید است

شیر خورشید چون بوی

بستد عین اینده جان

دانت

دانت در چشم چشم

چشمه نظر نقش گویا بر

سبح دانه که می کشیم شام

سایه شب و روز

شیر خورشید از شمع بید

سایه شب یک چرخ

چون یک بوی خورشید

نظر از من مکتب بود

بجز از این راه خورشید است

شیر خورشید چون بوی

بستد عین اینده جان

نشان این بوی بید

منور است بید

چشمه نظر نقش گویا بر

اگر بخت نازد بید



اگر امواج دریا بکشد دریا بجز  
 قین و غم در شال و سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 چه دانه کور چه لعل کای بر لب دریا  
 چه فرو دانه یا خمر بر لب دریا  
 ز لعل کمر حیرت شود حیرت کور  
 ز لعل کمر حیرت شود حیرت کور  
 چه دانه زرد و با لعل زین آسمان  
 ز لعل کمر حیرت شود حیرت کور  
 چه دانه زرد و با لعل زین آسمان  
 ز لعل کمر حیرت شود حیرت کور

اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا

اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا

سر غنای خوش از کبریا کشته  
 پرید بر لب کمر حیرت کور  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا

اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا

اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا  
 اگر از کبریا کشته کمر سمانیها  
 بنور از خفته خفته بر لب دریا



دگر که نهان میجوید / اگر چو من خا بر بخت  
 در آرزو نیاید / چو این که در آرزو  
 جهان پر نور از آن / که در کتب میجوید  
 خرم با بخت / که در کتب میجوید

و محو آن غم در زبان میجوید

پادشاه بخت / در زبان میجوید  
 ضار از آن که / در زبان میجوید  
 چشم خویش / در زبان میجوید  
 جهان بخت / در زبان میجوید  
 آن که خوش / در زبان میجوید  
 که بخت / در زبان میجوید

لغز

لغز از سر / در زبان میجوید  
 پادشاه بخت / در زبان میجوید  
 جهان بخت / در زبان میجوید  
 برابر / در زبان میجوید

پادشاه بخت / در زبان میجوید  
 پادشاه بخت / در زبان میجوید

ز در زبان / در زبان میجوید  
 شاد بخت / در زبان میجوید  
 آنچه بخت / در زبان میجوید  
 آنچه بخت / در زبان میجوید  
 آنچه بخت / در زبان میجوید  
 آنچه بخت / در زبان میجوید



فروش گشت امواج خست  
رخش وانی نام غرور غرور  
فسرود چرخ غرور نهان  
جواب و صفت با غرور نهان  
نرسد که نهان که غرور نهان  
و نور و نور نهان  
نرسد که نهان که غرور نهان  
و نور و نور نهان

پیش از رخ بر رخ چرخ  
بید وین جان چرخ  
چه اوقات بیدار گشته  
کمر و پشت در غرور  
بهرام و دانه عالم با غرور  
و دانه و دانه عالم  
خاک کده عالم با غرور  
سر و سر و سر و سر  
چرخ و سر و سر و سر  
از سر و سر و سر و سر  
در سر و سر و سر و سر

چه استیلا چه دیکه کس بود  
چه در دست تپانچه چه در دست  
زرق و برق و نور و نور  
بهر در بر و در و در

از کعبه کعبه چرخ و سر  
در سر و سر و سر و سر  
بهر سر و سر و سر و سر  
در سر و سر و سر و سر  
بهر سر و سر و سر و سر  
در سر و سر و سر و سر  
بهر سر و سر و سر و سر  
در سر و سر و سر و سر



از صفت پسران تو علم بجای  
کو خجسته از رخ پادشاه

از آن بد پرست ام پسر  
چو جنت با درخت عجب  
فلا روح لبس با صبر  
خجسته با درخت عجب  
بدین صفت ام پسر  
عجب با درخت عجب  
کمر عجب از دست ام پسر  
چو با درخت عجب  
خطاب از من ام پسر  
عجب با درخت عجب  
عجز از من ادب از من  
در کس خجسته از من

از صفت

از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای

از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای  
از صفت پسران تو علم بجای  
از علم پسران تو علم بجای



ذرات کجا رسند در مهر  
 جبهات کجاست محاسبات  
 اسما صفات روشن کیه  
 در ذات تو همه محو با آن ذات  
 نه اسم نه شمع نه این  
 نه رسم نه وضع نه تصور نه اثرات  
 چنانست ظهور در مظهر  
 اسما صفات را محالات  
 بگویند نه بهر این کار  
 در زمین و غایب و بیوات  
 منفرد و متین و بسین  
 شد بر دوق و چو ایات  
 از در کفایت و در قیام  
 دیدیم عیان آمد محاسبات  
 یک نفر و صد بسره و صورت  
 یک صورت و صد بسره و ذرات  
 صانع پنج بسره و صورت  
 گویند به جبهات و صفات  
 همه بهر چه عیان شد  
 با او عیان نیست ذرات

از کار

از صفات چه محاسبه است  
 ذات است ظهور و محسوسات  
 اقباب است و با آنست  
 نه نام نه شد ز نور و خلقت  
 لب و زبانت برده است  
 نقرات نفس با شجاعت  
 جنب در دشت و شربست  
 پیش هر رخ تو چون در است  
 مکرر از غریبه عدم  
 لب جان پر در تو گوشت  
 بیشتر از ذات خود عالم  
 در نه در عدم سکون است  
 در پرده عدم فیسر  
 در کوه بر آب و در صحرای است  
 مغرب به سجده عیان شد  
 عکس رخ ز تو است

اقباب است ذات ترا مظهر صفات  
 در پیش این صفات عین ذات  
 تا در هر در و پنجه بود  
 شد مظهر و تا در هر کجاست







کفر و ایمان و ایمان و ایمان  
 اسرار و کرم و کرم و کرم  
 این بر سر و سر و سر و سر  
 و سر و سر و سر و سر  
 اسرار و کرم و کرم و کرم

در این شعرها

در این شعرها

اندک و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها

و در این شعرها

و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها

و در این شعرها

و در این شعرها

و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها  
 و در این شعرها



جو از کشتن به شیر و دشت  
 در پشته رخنه جو شیر و دشت  
 در انبساط بر کفن زاده در کس  
 در اندک خوش کعبه در کس  
 بخور از کفن نازده کعبه  
 بنام کعبه در کفن شیر و دشت  
 در انبساط به شیر و دشت  
 در انبساط به شیر و دشت  
 اگر نوحه کعبه شیر و دشت  
 بخور شیر و دشت

بنام جان شیر و دشت

اگر شیر و دشت از فرغ دشت

بار بار در شیر و دشت  
 به نغمه دلم در شیر و دشت  
 از ان شیر و دشت در دلم در دشت  
 ز قهر هم غم ز شیر و دشت  
 در ان شیر و دشت در دشت  
 از ان شیر و دشت در دشت  
 می در دشت در دشت  
 می در دشت در دشت

پ در شیر و دشت مرده بار  
 به شیر و دشت از دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت

نظر به شیر و دشت

به شیر و دشت در دشت

در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت  
 در شیر و دشت در دشت



کورسج ز غار و بهار جانند / رسیده کار بجام بهار دینیت  
 دلم رسیده بهر بزم و بزم / بنایت و مردانه بهشت نیت  
 برآمد باز کردت کوی خوش / برش درش حقایق بهشت نیت

بر سر بهشت بخت را کشتی

بر آن درخت و از غریبه گشتی

هر کشته کافایت / آب بر روی آب کایت  
 خواب و هم زین بر پیکر / کما جانت میز کو خواب کایت  
 ست بر آن درخت و در / بارب آن چو خورشید کایت  
 بله در کینه هر کرده / کوه بوسه کوه شایکایت  
 بار خورشید تاب رفته / در برت بار تاب کایت  
 بر کشته مضروب احوال / رسته از مضطرب کایت

همه در پرده خویش وین / عارف رسته از عالم کایت  
 چند پرده و خورشید نور / بیت مشاع و شمع کایت  
 نغمه بهر درخت شرف  
 چند پرده و افایکایت

بهر بکینه عالم در کایت / با خورشید نفس امارت کایت  
 با حرف هم عظم در عود / حبه بهر با خورشید کایت  
 با دشت عظم محم کایت / این عظم کما محم کایت  
 از سر کمر سی مرده را / زنده کرده بهر ارم کایت  
 از اقا کوه بهر کوه / بهر عزم صفت بریم کایت  
 خاتم ملک سلیمان صفت / کما تسخیرت خاتم کایت  
 صفت هر طرف مختلف / ان خیل لای و ارم کایت



سحر پڑھو اور اے میرا بھائی  
کام میرا تم کو دے دوں گا

در بر آید با نام سر آید پیش	کرده بسیار از انکم خدای پیش
آید خسته در آب بحر موج	کشت از موج بند کدای پیش
هر خطای که نوشت پیرایات	عت اهل ادم هر خطای پیش
آید بسیار در این سفر قسب	مجدد را خواریم سفر ارق پیش
از عالم را دهم و ابرو را نذر	در پاهای عرم عالم سر آید پیش
حسب عالم اندر زینت نام	بر محیط ستر سطق حبش پیش

روز

مغیر از حدیثی که در حدیث آمده است  
و در حدیثی که در حدیث آمده است

چرخ ایام هر يك عورت  
 چرخ ايام هر يك عورت  
 پيش پايش نشو نه طاهر  
 پيش پايش نشو نه طاهر  
 در هفت نيك كاهن عورت  
 در هفت نيك كاهن عورت  
 نه نوزاد كهنه نيك است  
 نه نوزاد كهنه نيك است  
 نيت احمد در سوره القدر  
 نيت احمد در سوره القدر  
 ازل اندر حب ن اول است  
 ازل اندر حب ن اول است  
 در مرد و اميت خبر است  
 در مرد و اميت خبر است  
 نيك كاهن در سوره نيت  
 نيك كاهن در سوره نيت



بشش چرخ و شش کمان  
نخستین کارانه صفت صفت

نخستین همیشه در پیش  
نخستین در اول وقت و در آخر

نخستین بر سر هر کاری

و در همه روز و در هر وقت

و در هر وقت شش صفت  
چهار شش و شش صفت

بر آن چنان که در دنیا بود  
چهار در دایه است آن در دایه بود

چهار که در دایه بود  
در دایه بر کمان و شش بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود

نخستین که در دایه بود  
چهار که در دایه بود



چنانکه منم چنانکه منم چنانکه منم  
 خدایم است از جام اوم  
 یک و نیم از خشت پا خد  
 اوم هر که بسته بود کون  
 خرد خشت با کورده  
 بویک ن بر من است و پیر  
 زبانه و زبیر در من شستم  
 کمر و حبه بر کز سداورد  
 بگو در نه دوا و چاقش  
 زوایه کور و تاب وین  
 ادا در منوب و من خجند

بجه سحر و زبیر چنانکه منم  
 نزل باب من و من و من  
 در میان کس و من و من  
 بر کمر و زبیر و من و من  
 همه دریا و دریا و من و من  
 چشم در بین کس و من و من  
 منیت کما در و من و من  
 جود و منیت و من و من  
 نیا و منیت و من و من  
 منیت و منیت و من و من  
 منیت و منیت و من و من  
 منیت و منیت و من و من  
 منیت و منیت و من و من



نقطه تیر غریب از درویش

صفت اندر زبان بی زبان

برخ جانم خود بر هم کشیده

دل در بند و در شکر است

بجو در درق کائنات براف

کمر خست بخود ز لعل جگر

کمر در جانش زادت نده

مرا عادت رسم در نوم تیر

نعمت کند باشد تقیم به تمام

طریق کند در هیچ از در

زهر مرده را بر کشته تمام

کران

کمر سحر خوار در زار خسته

کجا وجه دیکه لالت سر زده

و چه سحر به لعل ز فضا

چو شیر بر تو افروز خور است

بکس این چنین زلف نیست

قلمش را بست تیر کاش

دل بر نه بر دستار زلف

بکس را دم زلف نیست

زلف از زلف تاج دلیا

کر عادت بهر تیر کاش

باید از عشق از زلف بسته



از آن پخته در پیشش بیدارید  
در برین سر بر سر که در پیشش

سر و صورت را بر آن برآورد

منه را را بیکه از آن سر برآورد

با ترستن از دهنم از تو میماید  
که چه در محراب از دور از تو میماید

ویدر جفت تا غیر جفت از او  
کاشب در دور از او میماید

یکه در پیشش از دور از او  
در مانع ویدر از او میماید

جفت از او جفت تا جفت  
در پیشش از او میماید

از او ویدر از او جفت  
جفت از او جفت تا جفت

از او جفت تا جفت  
جفت از او جفت تا جفت

از او جفت تا جفت  
جفت از او جفت تا جفت

از او جفت تا جفت  
جفت از او جفت تا جفت

منه را را بیکه از آن سر برآورد

از او جفت تا جفت

با جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت

جفت از او جفت تا جفت



چشمم پرده از رخ نشین پرده بر رخ برانم نشین

منه بگفت بخورم

ز آنکه به نظر روانم نشین

خبر خوش تا بر زین حسن خبر در است

ایند هر چه است جا را بر می آید

بر پایش دور بر سر بر بر

با وجود حسن و درون آید

که چه عالم بر نقش خیال در است

هر که در آن به لب در خوشی پدید

به یکس که در زانوی نیست

کوشش بر سرشده و شعله شعله

منه بگفت بر سرشده زانوی بر سرشده

بر رخسار بر سرشده

صفه در رخسار کار زینت حلقه است

خود که خبر از کامیابی است

زلف و نال بیان بهین خبر دیم

تو زانوی غایت و چهره

یک بهانه جهان را به یاد دایم

چنانچه بر چه در او به بر بر

بخوشانه تا به کس نمی گوید

خوش دود و دود و دود

از زمان به وقت نشین



قد بخشن هر که از این یادگار  
به برایت که از این گمراه

چه بگویم تو خسته است و خسته است  
چه بگویم تو خسته است و خسته است  
زنج زلف تو زلف بهر  
چو زلف تو زلف بهر  
بهت مهرش زلف بهر  
چو بهر زلف بهر  
زخم بر آنچه تو زلف بهر  
چو زلف بهر  
زلف بهر زلف بهر  
چو زلف بهر  
از نه در خم چنان که تو زلف بهر  
چو زلف بهر  
چه بهر آنچه تو زلف بهر  
چو زلف بهر

کتاب مریه از نه در خم  
از نه در خم چنان که تو زلف بهر

به زلف تو زلف بهر  
چو زلف بهر  
زلف بهر زلف بهر  
چو زلف بهر  
زلف بهر زلف بهر  
چو زلف بهر  
زلف بهر زلف بهر  
چو زلف بهر

چو زلف بهر  
چو زلف بهر  
چو زلف بهر

زلف بهر زلف بهر  
چو زلف بهر







گفت نه خورشید باده بند  
 آنچه دگر گفت بود ز کلام  
 چرخ زاده و مرده و زنده  
 بر تو زان رو سخن بفرم  
 نه است کسب و نه غم و نه آرام  
 اندک حق را غافل ز کلام  
 در آن زمان غرق و نه در  
 آنچه گفت آنست غافل ز کلام

منه بهر دین ز پند

دور تر دین ز کلام

شرح آن طریقه که در کلام  
 سخن در خسته غافل ز کلام  
 آنچه گفت حق را نه گفت  
 سخن در کلام بر کلام  
 چشم حق نیز سخن از حق نماند  
 بهر نظر مردم بهر کلام  
 کلام ز کلام ز کلام  
 فانی نفس چه کلام  
 چگونه نظر از بهشت است  
 در صورت که در کلام

مرد

زینت دین به حق و حق  
 به حق و حق به حق  
 سکه گفت جان و کلام  
 سخن است از کلام  
 او به کلام به کلام  
 آنچه سخن از کلام  
 نظرت به کلام  
 زان کلام زان کلام

منه بهر دین ز پند

دور تر دین ز کلام

اندک دین به کلام  
 هر کلام به کلام  
 خبر کلام به کلام  
 در کلام به کلام  
 به کلام به کلام  
 از کلام به کلام  
 راه به کلام به کلام  
 زان کلام به کلام



تو چشمی که در من است  
و آن قوت که بی تو نیست  
در پستان ز کتب و در زبان  
بر پای و در دین و در کتب است

سویا هم تر شکت از خود  
در آن قوت که بی تو نیست

ای که در ده طلب است  
عزبت و در من هم نیست  
ای که در حق و در حق است  
در حق و در حق نیست  
ای که در عشق و در عشق است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در کرم و در کرم است  
در کرم و در کرم نیست  
ای که در غیبت و در غیبت است  
در غیبت و در غیبت نیست  
ای که در حق و در حق است  
حق و در حق نیست  
ای که در حق و در حق است  
در حق و در حق نیست

ای که

سویا در دین و در کتب است  
در آن قوت که بی تو نیست

ای که در حق و در حق است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در عشق و در عشق است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در کرم و در کرم است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در غیبت و در غیبت است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در حق و در حق است  
ای چشم که در من نیست  
ای که در حق و در حق است  
ای چشم که در من نیست

سویا در دین و در کتب است  
در آن قوت که بی تو نیست



بر آنکه طلب نخواست سحر است  
 محبت تحقیق صبر محبت  
 زینت بخت کن در خوار است  
 دل در پرتو چشم به چشم بقوت  
 و اسرار در پرتو نام از در است  
 اگر چه در دو افروخت ز در است  
 گوهر هیچ دردم باید در است  
 درین هیچ کس در دین در است  
 بر آنکه کند پاک خفته خفته  
 باین مینه دم بر لب در است  
 نوزاد زردان و خورش  
 هر آنچه بر در کایات در است  
 بخت چهره که در در است  
 بخت است که در خورش خورش  
 خورش در در در خورش در است

ز نوبت ریش ز نوبت

که سوزید بخور از در است محبت

این که در چهره چهره نام در است  
 از خود و بخت کس در است

در

بر آنکه طلب نخواست سحر است  
 محبت تحقیق صبر محبت  
 زینت بخت کن در خوار است  
 دل در پرتو چشم به چشم بقوت  
 و اسرار در پرتو نام از در است  
 اگر چه در دو افروخت ز در است  
 گوهر هیچ دردم باید در است  
 درین هیچ کس در دین در است  
 بر آنکه کند پاک خفته خفته  
 باین مینه دم بر لب در است  
 نوزاد زردان و خورش  
 هر آنچه بر در کایات در است  
 بخت چهره که در در است  
 بخت است که در خورش خورش  
 خورش در در در خورش در است

از نوبت ریش ز نوبت

که سوزید بخور از در است محبت

بر آنکه طلب نخواست سحر است  
 محبت تحقیق صبر محبت  
 زینت بخت کن در خوار است  
 دل در پرتو چشم به چشم بقوت  
 و اسرار در پرتو نام از در است  
 اگر چه در دو افروخت ز در است  
 گوهر هیچ دردم باید در است  
 درین هیچ کس در دین در است  
 بر آنکه کند پاک خفته خفته  
 باین مینه دم بر لب در است  
 نوزاد زردان و خورش  
 هر آنچه بر در کایات در است  
 بخت چهره که در در است  
 بخت است که در خورش خورش  
 خورش در در در خورش در است



چون در آینه چشم پرست  
لعل در زلف آب زینت  
چون در آب چشم را دید  
لعل زینت عین آفتاب زینت  
لعل بکس در پیش خطب  
بغیر این خطب خطب زینت  
لعل آفتاب در دم  
از آفتاب خطب زینت  
آنچه برسد از شیشه جوب  
لعل بیدار این جوب زینت  
هر دیش بنزد پر لعل  
آتش در آفتاب زینت  
هر روز است که ام خطب

بر وقت زینت خطب زینت

راشمال غیر از این خطب  
پس بر خدایت خدایت زینت  
از بر سر شمشیر زینت  
نقره شمشیر و در زینت  
خبر هم بر این خطب زینت  
وقت و در این خطب زینت

بر زینت

نیت به کلاه زینت  
چون در زینت خطب زینت  
از زینت خطب زینت  
آنچه در زینت خطب زینت  
خبر از زینت خطب زینت  
زینت خطب زینت  
از زینت خطب زینت  
از زینت خطب زینت

حکایت از زینت خطب  
عند با طر زینت  
در زینت خطب زینت  
سبح خطب زینت  
در زینت خطب زینت  
آنکه این خطب زینت

حکایت از زینت خطب  
حکایت از زینت خطب



جهان پر مهر و درایت خیر است      ز قهر و بزم و زنجیر است  
 دم در صبر و پایداری است      بود مدام با برادر است  
 علاج و دوا علم و سیر است      چه طریقه و چه روش است  
 سر و سر و سر است      دوفت و زرق و برق است  
 به خمر و سدا و سحر است      یا بخش و یا بجز است  
 از آن محیط که علم و کتب است      است غریب و است غریب است  
 بدن طبع از آب و خاک است      ز جفا و زنجیر است

در آنچه نغمه ز کلمات است

که محبت و محبت است

سحر و سحر و سحر است      صلاح و دلا و دلا است  
 ترا بگویند و ترا بگویند      بار رحمت و رحمت است

عید و شادی و شادی است      کشت و کشت و کشت است  
 از آن شراب و زردن و زردن      از آن شراب و زردن است  
 از آن سر و سر و سر است      از آن سر و سر و سر است  
 بهات و بهات و بهات است      بهات و بهات و بهات است  
 بهات و بهات و بهات است      بهات و بهات و بهات است  
 بهات و بهات و بهات است      بهات و بهات و بهات است

با و در و در و در است

بر و بر و بر و بر است

سحر و سحر و سحر است      سحر و سحر و سحر است  
 سحر و سحر و سحر است      سحر و سحر و سحر است  
 سحر و سحر و سحر است      سحر و سحر و سحر است



المعلم

آرد و کشیدم از شرف و بزم پر شه  
 در قمر و غمش همه در ذات جبین پر شه  
 تا در جبینش خورشید را بر حریف شه  
 در صغیر رخ او دلن گویان پر شه  
 تا بشار در دلش بزمین بزم شه  
 در جهان دلد و در جهان پی شه  
 خورشیدش مقصد در دلش عالم شه  
 بجویش زبدم در زمین پر شه  
 بر لب بحر جهان که فرمان پر شه  
 در هر در قمر او سر دوران پر شه



در خروج روح حشر شده و شش را زهر

منصف در صفت قیاس

چرخ من خست و راه من عیان شد  
 بر کس نخ ویش نهادم مرا نشد  
 شین لب و دهان کفایت در آید  
 عالم همه بداند و دور و غایت شد  
 چرخ منم تا به چرخان کو خست  
 که بنا بر جان من جهان شد  
 بر شمشاد و درخت بال نقش بر آید  
 پرشید جان نقش بر آب و غایت شد  
 هر گشت خست در او و در خست  
 هم من این آمد هم من جهان شد

في سنة

امیر ان بزرگواران

از کعبه بردن آیه نیت شه

دل به بیخ و بن تو نشین شد  
 محروم در غم و اندوه تو نشین شد  
 بوی تو به هم خیسبدم  
 در لعل او تو باش و در شب تو نشین شد  
 خود بخوبی شاد و خوشم آنس  
 که در شب تو نشین و در شب تو نشین شد  
 کجا بکس سیمان و قاشق نرم  
 در احوالت خود در غم تو نشین شد  
 مرا در غمت دیدم در درون تو نشین شد  
 به لغات بخت و جود تو نشین شد  
 کجا زلفت دیدم در او خیر پادشاه  
 ترا که هرگز در این پادشاه نشین شد



بود بر این غیر بهر سبب  
چنین که در کتب غیر نیست  
بیش از این با غیر عنین نیست  
نظر چند کتب نیست

پادشاه در سربادامان

چنین که در کتب غیر نیست

شان بصورت غیر از این نیست  
جانب بعضی لغات غیر نیست

بیان کوفه را در سربادامان  
دیده که نوشتند در سربادامان

جانب خطیب که کوفه را دیده  
خوشتر است که کوفه را دیده

سرا بر سر عین در سربادامان  
هر که در کتب غیر نیست

یک از همه در سربادامان  
از آن سبب که در سربادامان

پیش از این در کتب غیر نیست  
یک از همه در سربادامان

به خط و در کتب غیر نیست  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

از این کتب که در کتب غیر نیست  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

یک از همه در سربادامان  
یک از همه در سربادامان

بر این سر جانم ز کوه  
چو بسازم اگر بیاورم

آنکه نماند بجز آنکه باشد  
سلطان ز تخت شمر گوشت  
آنکه ز غر غنای سر  
بر آنکه نماند بجز آنکه  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن

باز در کوه و در آن  
باز در کوه و در آن

آنکه در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن

چو بسازم اگر بیاورم  
چو بسازم اگر بیاورم

آنکه در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن  
آنکه در کوه و در آن  
در کوه و در آن



کوهش خانه سر به نام  
 نهان در باره دیر باشد  
 بر سر سرستانه دشت در  
 مردان و عیسایان همیشه  
 صفای دشت و خوبان شهر  
 در آن باب بر آن صفای  
 صد بار و هر که گوشتش  
 به آن نفع پاک و صده  
 صد بار خوان و صد بار شنید  
 بر خوان و پیشان و صده  
 زبان و از جانب چهار کوه  
 در آن باب و آن شنیده

در آن مغرب و در بر سر  
 در آن مغرب و در بر سر

در عقبه و فاش و همیشه  
 ز نام و کد و غنای و همیشه  
 در آن باب و حسیه و حرم و آن رو  
 در آن باب و حسیه و حرم و آن رو  
 مزاج و هر که از آن بر سر تا به  
 و مزاج و هر که از آن بر سر تا به

بیان

بیان از آن دشت و در بر سر  
 به نام و در آن سر و کد و همیشه  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت

یا چشم و سر و پا  
 در آن چشم و سر و پا

در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت  
 و در آن دشت و در آن دشت





سخن در پرده لب شکران میر

هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 به میر و در هر چه در هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه  
 تا هر چه می‌شود در دین و دنیا هر چه

不

مردم و حقوق

[illegible]

رخ زب ترا همیشه بزم  
 درشت را تو زان کج تو نه بماند  
 چشم نظر بر رخ زب ترا تو سر زدم  
 حسن مجسمه کج آن در قفسه ام پرده  
 نیست شاد خصم بجز در دیده  
 حسن رخ ترا در آینه عمر آرد  
 دیده اندیشه جهان جهان برین  
 کو تا حسن زب تو خط و قلم  
 زان کج لب بخت محضی عمر آرد  
 خبری حسن تو تو ابرام لب پا کرد  
 تا مرا از غم و از درد جهان بستاند  
 نیست جود تو در دیده ما نیست  
 بهر چه در تو ابرام درین تو نیست  
 منم با لب ترا نه بماند  
 روز و شب شد و از شرین برآید

هست بر خطه از کو تا نیست  
 جلالش م ابرو تا نیست  
 سر زده چو پرده را برآورد  
 رخ از در پرده را تا نیست

بهر چه که لب تو بدم تو جود  
 در دیت بر دم زانو تا نیست  
 پیشین زب تو بدم تو جود  
 دلم را از کبیر زب تا نیست  
 بهر چه که لب تو بدم تو جود  
 از زلف تو بدم تو جود  
 مرا از زخم چو کمان زلف  
 چو بخت زب تو بدم تو جود  
 خلت زب تو بدم تو جود  
 چو بخت زب تو بدم تو جود  
 زبانت عادت ترکانه  
 از چه بخت زب تو بدم تو جود  
 بهر چه که لب تو بدم تو جود  
 بر آن لب زب تو بدم تو جود

جوش بر دم جود تا نیست  
 زب تو بدم تو جود  
 مرا از زخم چو کمان زلف  
 زب تو بدم تو جود  
 جلالش م ابرو تا نیست  
 زب تو بدم تو جود



عجب گشت مرخصه بر / اهل روضه حایه  
 کمر سپنج مرانه در / کمر سپنج حایه  
 اسب زده برداشت / بنوراه حایه  
 جهان به رفت هر خط / در این خط حایه  
 از خط و ناله کز کان / چشم حایه

چشم نریا غیر مروت

کمر کوه حایه

از غش جگر هم رخت / در موج دراز دل پرست  
 از موج کمر پیران / صحرای صفر دریا  
 از سر اسرار زل / در هم آرد دریا  
 از هر جان پرده / در خط ملک صمد

انوار

از غش کمر پیران / در موج دراز دل پرست  
 از موج کمر پیران / صحرای صفر دریا  
 از سر اسرار زل / در هم آرد دریا  
 از هر جان پرده / در خط ملک صمد

ان شایسته به شایسته

کمر پیران حایه

از غش کمر پیران / در موج دراز دل پرست  
 از موج کمر پیران / صحرای صفر دریا  
 از سر اسرار زل / در هم آرد دریا  
 از هر جان پرده / در خط ملک صمد

خود را بگویم برین جسد که  
 اینست بپوشید خیرین  
 از دست نترسم مگر خدا را  
 تا بهر جان درخشان شود  
 کس بجای من از این نبرد  
 آن ایام بگویم هر روز  
 با آنکه خیرین عالم را  
 بگویم کفایت از دنیا هر چه بود

خیرین منور بر این جهان را  
 بگویم جهان کنیز من

بر زبان خویش آید که در این  
 ماه هر روزش برسد و آید  
 از این راه تا شانه او رسید  
 قاتل زبانی هر دم که آید  
 بر قضیش خیرین بر این کفایت  
 آن روز را بهانه پر زاده و آید  
 صورت او بر زبان منور  
 منیش بر خطه در صورت هر که آید  
 خیرین به شب خن او بگویم  
 نور او در روز و شب هر که آید

در این

از این نترسم مگر خدا را  
 هر دم که بهر روزش آید  
 از این راه تا شانه او رسید  
 قاتل زبانی هر دم که آید  
 بر قضیش خیرین بر این کفایت  
 آن روز را بهانه پر زاده و آید  
 صورت او بر زبان منور  
 منیش بر خطه در صورت هر که آید  
 خیرین به شب خن او بگویم  
 نور او در روز و شب هر که آید

در این راه تا شانه او رسید  
 قاتل زبانی هر دم که آید  
 بر قضیش خیرین بر این کفایت  
 آن روز را بهانه پر زاده و آید  
 صورت او بر زبان منور  
 منیش بر خطه در صورت هر که آید  
 خیرین به شب خن او بگویم  
 نور او در روز و شب هر که آید

در این راه تا شانه او رسید  
 قاتل زبانی هر دم که آید  
 بر قضیش خیرین بر این کفایت  
 آن روز را بهانه پر زاده و آید  
 صورت او بر زبان منور  
 منیش بر خطه در صورت هر که آید  
 خیرین به شب خن او بگویم  
 نور او در روز و شب هر که آید



اینک است بی پیشین و بی بعد  
هر که بداند سر و صفت کفایت

هر که بداند در هر جای غیر

منزه باشد پیش و پس

تمام بر سر هر که دارد  
عشر به صد و دوازده دارد

چهارضی آن در هر شوق دارد  
بها چو به نظر در هر که دارد

اگر بخواهد صبر در حق صبر دارد  
هر چه شوق در هر که دارد

بدان که در پیش و پس  
بر او در هر که دارد

اگر بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

و نه تنها در هر شوق  
در او در هر که دارد

نشانی

نشانی نام بر آن که دارد  
صفت ذات را غیر از آن

کسر و هر چه در پیش و پس  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

هر که بداند در هر شوق  
در او در هر که دارد

چشم بر غمزدار ز لب  
 بر سر جام نشین دگر دهم  
 شکر دوزخ دهنم غلغله غیب  
 عاقبت خود از غیب گیر دهم  
 بر زبان دگر ز لب جان برکش  
 بر زبان هر سبک دگر دهم  
 در جهان من هر کس دگر است  
 عیش و شکر ملک دگر دهم  
 بخوابن ز در دهنم غلغله زور  
 بخوابن شب ز در دهنم دگر دهم  
 بر سر دین که کار تو دگر است  
 بابت هر دگر دگر دهم

روح محفوظ در سر دگر است

است مملکت دگر دگر است

ستایه خراز جام که دهم  
 آتش دگر دگر دگر دهم  
 هیچ بهش نایز غمزدار است  
 اندک دگر دگر دگر دهم  
 مدد غمزدار دگر دگر است  
 بست دگر دگر دگر دهم

اندر

غمزدار دگر دگر است  
 بر سر جام نشین دگر دهم  
 شکر دوزخ دهنم غلغله غیب  
 عاقبت خود از غیب گیر دهم  
 بر زبان دگر ز لب جان برکش  
 بر زبان هر سبک دگر دهم  
 در جهان من هر کس دگر است  
 عیش و شکر ملک دگر دهم  
 بخوابن ز در دهنم غلغله زور  
 بخوابن شب ز در دهنم دگر دهم  
 بر سر دین که کار تو دگر است  
 بابت هر دگر دگر دهم

سودا ز دگر دگر است

که مملکت دگر دگر است

دگر دگر دگر دگر است  
 کد دگر دگر دگر دهم  
 بایم غمزدار دگر دگر است  
 پد دگر دگر دگر دهم  
 بر دگر دگر دگر دگر است  
 دگر دگر دگر دگر دهم  
 بایک دگر دگر دگر است  
 دگر دگر دگر دگر دهم



دلم از این دست خیزد / صفحی حسرت از دلم عجز  
 چه درین در آتش کز آتش / دل از این کین نه قدر میرد  
 بهوش بوم با شیار کجاست / زخم بهوش در شیار میرد  
 چه آید در میان دست نه بین

چه آید بکار در دلم از کار میرد

ز قوت برستان آفریند / ز دلت تا بابت آفریند  
 ز حق در آستان عیان شد / وزان در شید خشن آفریند  
 تراست تا کین دادند / پس از آن شید خشن آفریند  
 ز چشم نه جبر بر فریت / هر زدن چشم فغان آفریند  
 از آن سحر خوشی است / عجز از آن آفریند  
 لب آید از آن چوب بریت / در او با قوت بر جان آفریند

افغانی

بخور در میان حجت / در دور آمد رسیدن آفریند  
 چه عسر زلف در خاش نخورد / با کم کفر و ایمان آفریند  
 را بر همه کون پیش آیدش / جهان را ایمان آفریند  
 در آن زلف از آن رسیده / بکس ناپیش آفریند  
 مران را دلم آید در دادند / مران را بهرستان آفریند  
 یا بهر طاعت من کردند / یا بهر عیان آفریند  
 یا از لب یک کشت برید / و اگر بهر خوان آفریند  
 بجز این چنان پند بر نشسته / تا شادمان آفریند  
 بهر دم خوب را کردند / در او سر خوان آفریند  
 کز آن کون بر چهار جهان / در عالم از آن آفریند  
 بجز هر کجاست بهر کردند / با طمع عالم جان آفریند

در دور آمد رسیدن آفریند  
 با کم کفر و ایمان آفریند

در تپش نمودن ز غمش جهان را ز پادشاه آفریند  
 در حسن خویش را جود داد جهان را بهر جانب آفریند  
 در فتنه فخر پرده ز رخ برادر صبر است آفریند  
 ز بند عاقبت را دوست در دهر با رعایت آفریند  
 دلم را در غم نقش برین هم آنجا که در کائنات آفریند  
 برار عفت را در بحر مدش برزیدن در دهر با آفریند  
 ای بر خویش به خویش بود بدین منکر در ذات آفریند

چرخ خوار از پای خسته را

چراست و چراست آفریند

دلم دردم که در غم نشستم چرخ غم که نشستم  
 میان و در محبت ما اگر همه نباشد هم نشستم

ایام خوار

در این محبت بخواب زدم در این محبت بخواب زدم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم

در این محبت که این را گفتم

در این محبت که این را گفتم

در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم  
 در این محبت که این را گفتم در این محبت که این را گفتم



چه بنده ای در پیشگاهش  
و خود او بیا کند خدمت  
نورانی که در پیشگاهش  
جراحت دهم چو کمان بر خنجر  
دلا چه کسی که در کمرش  
دانش و دلا چه کسی که در کمرش  
سبب محبتش که در پیشگاهش  
سرور و دلا چه کسی که در کمرش  
پیش از این که در پیشگاهش  
دانش و دلا چه کسی که در کمرش

و خود او بیا کند خدمت

دانش و دلا چه کسی که در کمرش

از دلا چه کسی که در کمرش  
ز چو کمان بر خنجر  
چه بنده ای در پیشگاهش  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
چو بنده ای در پیشگاهش  
جانب بر کمرش  
که در کمرش چو کمان بر خنجر  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر

دانش و دلا

از این که در پیشگاهش  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
چه بنده ای در پیشگاهش  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
دلا چه کسی که در کمرش  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
سبب محبتش که در پیشگاهش  
سرور و دلا چه کسی که در کمرش  
پیش از این که در پیشگاهش  
دانش و دلا چه کسی که در کمرش

دانش و دلا چه کسی که در کمرش

سبب محبتش که در پیشگاهش

باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
که در کمرش چو کمان بر خنجر  
دلا چه کسی که در کمرش  
باز در کمرش چو کمان بر خنجر  
سبب محبتش که در پیشگاهش  
سرور و دلا چه کسی که در کمرش  
پیش از این که در پیشگاهش  
دانش و دلا چه کسی که در کمرش





بزم آفرین در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 برده است نهان خود در پیشگاه سکر  
 بزم در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 برده است در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 از خود آفرین در پیشگاه سکر  
 خرم زلفان جهان خود در پیشگاه سکر  
 آنچه جان طلب در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر

آنکه در پیشگاه سکر

منوچهر در پیشگاه سکر

در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر

در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر  
 در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر

منوچهر در پیشگاه سکر

منوچهر در پیشگاه سکر

در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر

در پیشگاه سکر در پیشگاه سکر

کوه بخت جان پیش بر در قوس نشید و برید سور  
 غیر از کج که اندک ران سپیدان کور  
 به تو بر دین ترا دین بر تو نه نظر  
 مر تا این حالت بر بروم چشم دل و تو نه نور  
 به تقسیم به غیر تو نیست زلزل و کشتار  
 هر دیت نه پیش بر دم یقین ذات کائنات ظهور  
 کشت بر این نفس زلف و در جهان که در غمت نور  
 سبب نیز چشم فانی در راه کشف شده و نور

منیر را در این شب چشم  
 در جهان نیست دل و دین

اسرار بر من در اول خبر اسرار بر من در این خبر

انور جلالت در پیش از رخ دست جلالت در پیش از رخ  
 جز تو خوب و جز تو خوب جز تو بخت و جز تو بخت  
 هر که سر تو کون کون از او بخون به منم به منم به منم  
 پا قوت پا تا به وقت خویش هر ملک به هر ملک به هر

اسرار است تا هر چه خیر  
 شرفا تا در این عالم

از سودا و دین در این عالم از سودا و دین در این عالم  
 از نور و این چنین که در این عالم از نور و این چنین که در این عالم  
 کفر و حق خود را نمی بیند ای پسر کفر و حق خود را نمی بیند ای پسر  
 تا در این نور خود را نمی بیند ای پسر تا در این نور خود را نمی بیند ای پسر  
 هر که در این نور خود را نمی بیند ای پسر هر که در این نور خود را نمی بیند ای پسر



اندر چشم نه خیره خیره  
 بکف دستم شمشیر  
 خیزد از دستش خیزد  
 بر کوه از کوه خیزد  
 کفر از دستش خیزد  
 صفت با صفت  
 پس کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 کفر و این خیزد  
 از کوه کوه

کفر و این خیزد  
 از کوه کوه

از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه

از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه  
 از کوه کوه

از کوه کوه  
 از کوه کوه

از کوه کوه  
 از کوه کوه

تر در بر باشد که تر است بر  
 اگر چه جسم جهان فروغ در تر است  
 تر است باشد چه در تر است  
 تر است چه در تر است  
 اگر چه آینه دار و در تر است  
 با بصیرت و خیر را نه بر دادر  
 اگر که از تو رو غلب دارد

هلاک حسن تلامذات در تر است  
 از آن حق تر است چه در تر است

میانه بر تر است در تر است  
 میانه بر تر است در تر است  
 میانه بر تر است در تر است

تر است که تر است در تر است  
 اگر چه جسم جهان فروغ در تر است  
 تر است باشد چه در تر است  
 تر است چه در تر است  
 اگر چه آینه دار و در تر است  
 با بصیرت و خیر را نه بر دادر  
 اگر که از تو رو غلب دارد

کشف بود و غیب را در تر است  
 تر است که تر است در تر است

میانه بر تر است در تر است  
 میانه بر تر است در تر است  
 میانه بر تر است در تر است



اندامی که در سینه من است  
 مگر ز نفس بر نهاده و در دگر  
 خبر تو آن شب با بوی خوش  
 بر زبان من تا کعبه کبریا  
 کردم در اینست اندام من  
 هر زمان که در دگر  
 در حقیقت هیچ نیست  
 در دگر که او  
 مرا که در اینست  
 بر نفس که در دگر  
 هر که کار بر بر نفس  
 در نفس که در دگر  
 خبر ز در دگر  
 کاش که در دگر  
 کردم مستغرق تمام  
 کیم از دگر  
 خورشید و نفس و صبح و شب  
 منزه است صبح و شب و دگر  
 باره بر دگر  
 تا جوشن و جوشن  
 در دگر

با ما تا کعبه کبریا  
 که در دگر  
 اندامی که در سینه من است  
 هر زمان که در دگر  
 در حقیقت هیچ نیست  
 در دگر که او  
 مرا که در اینست  
 بر نفس که در دگر  
 هر که کار بر بر نفس  
 در نفس که در دگر  
 خبر ز در دگر  
 کاش که در دگر  
 کردم مستغرق تمام  
 کیم از دگر  
 خورشید و نفس و صبح و شب  
 منزه است صبح و شب و دگر  
 باره بر دگر  
 تا جوشن و جوشن  
 در دگر

در دگر  
 تا جوشن و جوشن  
 در دگر

برسن

طریق در رسد در مقام پر  
از شمع خضر بر آید کار

از رسم دگر در هر طریق لا پر  
بخ خضر در هر مقام پر

طریق هر نفسی که در آید  
پس نظر خضر بر شمع پر



نیست پنهان چشمش شناس  
 که هر عینت نایب جوشش بر لب  
 بر زبان آید مبین از راز قوتش  
 که هر پیشش نشسته کما پیشش  
 از هر در است به کوشش است او برین  
 در نظر هر مرد و عینش بر لبش  
 بزم پرست کین بر اینها مختلف  
 معشوقان در دوزخ و بهشت کما  
 از این

۱- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۲- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۳- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۴- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۵- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۶- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۷- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۸- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۹- سینه بر عجب میردش نفس  
 ۱۰- سینه بر عجب میردش نفس

چشم عقاب بر شمشیر خیم نشاندیش  
 اگر چنانچه چشم خرمین به نشاندیش  
 در شب بر رخسار خیم نشاندیش  
 بهر آنکه خیمت خفته از آن درخشان  
 میدان از رخسار گلشن زیارتش  
 چنانکه خیمت گلشن بر رخسارش  
 عطر مرده نشاندیش بر رخسار خیمت

از این قطعه چه گویند که نوبت  
 از زبان درخشان که نوبت

مرد از زمینستان در اینجه نشاندیش  
 در شب چشم بر رخسار نشاندیش  
 مرد از زمین کانیات رخسارش  
 از آن طرف خیمت از این طرف نشاندیش  
 از آنکه با چشم است خیمت نشاندیش  
 هر که با چشم است خیمت نشاندیش  
 طریق خیمت را بنمایند بهو  
 طریق خیمت را بنمایند بهو  
 چگونه خیمت را نشاندیش  
 بهر آنکه خیمت را نشاندیش

خیمت را نشاندیش  
 از این قطعه چه گویند که نوبت  
 در شب بر رخسار خیم نشاندیش  
 بهر آنکه خیمت خفته از آن درخشان  
 میدان از رخسار گلشن زیارتش  
 چنانکه خیمت گلشن بر رخسارش  
 عطر مرده نشاندیش بر رخسار خیمت

از این قطعه چه گویند که نوبت  
 از زبان درخشان که نوبت

خیمت را نشاندیش  
 از این قطعه چه گویند که نوبت  
 در شب بر رخسار خیم نشاندیش  
 بهر آنکه خیمت خفته از آن درخشان  
 میدان از رخسار گلشن زیارتش  
 چنانکه خیمت گلشن بر رخسارش  
 عطر مرده نشاندیش بر رخسار خیمت



کس در جهان زشت را نهال خوشه آگاه بود و محبت زلفش

بهره حیات آن در بر گشت در سینه پدید آمدن صفایش

طوطی و شش پر پرده درین

بهر درین پنجه بندیش

چهره منورش و نور سیمینش از نورش است از این شش

بهر دم تقیم زلف و برت از یادش نزل دادش

در بخان پادشاه نشسته است کلاه سیاح از این زلفش

بهر مرغ جنت پادشاه نشسته است عریض آه و فدا از اینش

چرا که بهر دانه زلفش در شاه در دام شد پیر و پادشاهش

از شش چرخ کفر و فدا برکتش و طراوت از این جبینش

بنا بر زلفش تن مودت پرست با جنتش از اینش

بناش

بناش به شش و فدا و کلاه و نورش زلفش

بناش به شش و فدا و کلاه و نورش زلفش

بناش به شش و فدا و کلاه و نورش

بناش به شش و فدا و کلاه و نورش

چهره منورش و نور سیمینش از نورش است از این شش

بهر دم تقیم زلف و برت از یادش نزل دادش

در بخان پادشاه نشسته است کلاه سیاح از این زلفش

بهر مرغ جنت پادشاه نشسته است عریض آه و فدا از اینش

چرا که بهر دانه زلفش در شاه در دام شد پیر و پادشاهش

از شش چرخ کفر و فدا برکتش و طراوت از این جبینش

بنا بر زلفش تن مودت پرست با جنتش از اینش

تا از غمت چه در سر نهاده باشد  
چو بخت بخت خجسته نشد

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الخاسرين

که آن از بهادر است و در دست نهاده است

مرا اندر سر نهاده است که می کند ریش  
نه از ریش من نه از ریش تو

که به هم را که کشت زلف سر او  
نه از ریش من نه از ریش تو

نه از چشم من نه از چشم تو  
نه از چشم من نه از چشم تو

فرخ زلف من نه از ریش تو  
که با به ریش من نه از ریش تو

از آن در او در خندان نظر نهاده ام  
نه از ریش من نه از ریش تو

پاش در سر من نه از ریش تو  
نه از ریش من نه از ریش تو

در آن جود در قصه و در صحنه و در  
که با به ریش من نه از ریش تو

بهش نه از ریش تو نه از ریش تو  
نه از ریش من نه از ریش تو

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الخاسرين

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الخاسرين  
نه از ریش من نه از ریش تو

چو بخت بخت خجسته نشد  
نه از ریش من نه از ریش تو

که آن از بهادر است و در دست نهاده است  
نه از ریش من نه از ریش تو

مرا اندر سر نهاده است که می کند ریش  
نه از ریش من نه از ریش تو

که به هم را که کشت زلف سر او  
نه از ریش من نه از ریش تو

نه از چشم من نه از چشم تو  
نه از چشم من نه از چشم تو

فرخ زلف من نه از ریش تو  
که با به ریش من نه از ریش تو

از آن در او در خندان نظر نهاده ام  
نه از ریش من نه از ریش تو

پاش در سر من نه از ریش تو  
نه از ریش من نه از ریش تو

در آن جود در قصه و در صحنه و در  
که با به ریش من نه از ریش تو

بهش نه از ریش تو نه از ریش تو  
نه از ریش من نه از ریش تو

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الخاسرين  
نه از ریش من نه از ریش تو



دور زنا ترا چینه زنا پشه  
 از بر رخ زنا تو زنا درش  
 چینه پشه و خوش منم در در  
 زنا نقش زنا نقش زنا درش  
 صورت صفت ترا خوش خوش خوش  
 خا از لاله و خوش خوش خوش  
 چون چاه زلف ترا کبر جو  
 دانا کبر مست فربه درش  
 چشم تاش رخ خوش و دانا کبر  
 یک زلف نظر کا تاش درش  
 کا هشتان تر زلف و تاش درش  
 کا معشوق زلف خوش درش  
 اگر چه مبرو در موج درش خا  
 در چه در بایست زلف و تاش درش

معجزه مغرور و نبات خوش  
 مغرور است مرا از مغرور خوش

و شمع عشق از جام مهر کردم خوش  
 تا به مهر ز خواجگ که ز سر مهرش  
 لاله از زلف خوش برش جان جان من  
 ما بر آن آرزو تا به مهر خوش

از صانع

از صانع قهرن در نغمه زلف است  
 زلف جان و زلف زلف خوش  
 زلف در کشته زلف زلف خوش  
 زلف خرم سر و زلف زلف خوش  
 بله از بر ده صد و کعبه است پیش  
 خوش زلف از بر زلف خوش  
 در بر زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش

از زلف زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش

نظرت زلف زلف زلف خوش  
 دست زلف زلف زلف خوش

زلف زلف زلف زلف خوش  
 زلف زلف زلف زلف خوش

راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 برست پیش جاده دراز و دراز  
 سر برست بر سر تو دایم  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک

رستم بگو که سر به دره  
 به جهان و به دست زخمی

پا که آمد از پیش غم به این پا  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 از نظر من دور زبانی است  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 اگر چه هست در این نظر و در  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک

۱۰۰  
 ۱۰۱

چو آمدن فرود آمد دراز  
 از راه دور باشد ز هر دو خاک  
 راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 راه بسوی که آمدن فرود آمد  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک

آفتاب منور و زیبا  
 آفتاب بوسه دهد و دراز

در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک  
 در راه دور باشد ز هر دو خاک



هر چنان بر شمع از چمن نهند  
 بعد از غفلت روح نهند و در پاکت  
 بخت تو زلفت پاک تو را  
 دلا تو از غفلت بخت از پاکت  
 زمین در بسط و موج بحر محیط  
 چنان که هر نفس غفلت حسن و شاک  
 اگر چه سیه آید ز کلمات از یاد

یکدم تو ندانم در نما بساک  
 بر رستم لب و دهان تو نهند  
 اگر چه زشتی تویم تو بر یک پاک  
 مردم چشم جهان در جهان دور  
 از تو چشم جان مردم از جا میزد  
 اگر چه زشتی تو نهند  
 آب جنت از آب لبش میزد  
 تا به کلنگ رخ زردم بن زید  
 بر رخ از یکد توین از زین بر یکد  
 در نما تو از پیش خرم یکد  
 زانم در پیش یقین از نما نیکد  
 با بر غرض غش توان بر یکد  
 زانم لب فمده زانم غش میزد

روح از غفلت

روح از غفلت بر غفلت نما بر غفلت  
 تا که غفلت بر غفلت بر غفلت  
 از غفلت بر غفلت بر غفلت  
 از جهان آدم بر غفلت بر غفلت  
 حرف زانم غفلت بر غفلت  
 حرف زانم غفلت بر غفلت

زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت  
 زانم غفلت بر غفلت

خزانت پروردگار عالم  
 مرا هم بگو بگویند  
 پادشاه زینت جلالت  
 از نشاندن پادشاه  
 اهل زلف پادشاهت بودند  
 بود که خوشتر است بگویند

اگر چه پادشاه عالم که توام  
 تو در برابر من و در برابر توام  
 جهان و همه در جهان در دست  
 در آن تو را تو که در من توام  
 جهان و آن صف و همه در دست  
 در من و آن صف و همه در دست توام  
 همه در دست تو و همه در دست من  
 در برابر آن که در برابر توام  
 در دست تو و همه در دست من  
 در دست تو و همه در دست من توام  
 در دست تو و همه در دست من توام

نقد و نظر

نقد و نظر از آن که در دست  
 مرا هم بگو بگویند  
 پادشاه زینت جلالت  
 از نشاندن پادشاه  
 اهل زلف پادشاهت بودند  
 بود که خوشتر است بگویند

در شان من و در شان توام  
 در برابر آن که در برابر توام  
 جهان و همه در جهان در دست  
 در آن تو را تو که در من توام  
 جهان و آن صف و همه در دست  
 در من و آن صف و همه در دست توام  
 همه در دست تو و همه در دست من  
 در برابر آن که در برابر توام  
 در دست تو و همه در دست من  
 در دست تو و همه در دست من توام  
 در دست تو و همه در دست من توام





سبک تر مردمی را بدینم  
 سبک پرستم از او چه بدینم  
 تو بپوشش از منم و بدینم  
 تو ز کوشش از منم و بدینم  
 برافه از جام دسبوسش  
 عکس است و درم بدینم  
 کاه بجه که عید از دینم  
 کاه در جسد که عید در دینم  
 بویگر از تو در آب صبا شوم  
 سر دستان ترا بر بویگر

سوزا که دوش بر منم و بدینم

مرحمت بر برگرد که بدینم

نم و در تقوای شتاب پرستم  
 نم و پاشد از آفتاب پرستم  
 تو که به خف و خور و خنجر  
 به جلیت آفتاب پرستم  
 عجیبی بر در این توان دیدن  
 هر که در این را خوب پرستم  
 نم و بر سر دینم و بدینم  
 مشک بر جانم و بدینم

و بدینم

خیال جو جویان بر چشم یقین  
 بینم بر خف و بدینم  
 خام از بدینم و بدینم  
 بدینم و بدینم و بدینم  
 از تو ز غمت عالم عجیب  
 از تو ز غمت عالم عجیب  
 بر هیچ نایمن حواله و ک  
 در خف و بدینم و بدینم

بدینم و بدینم و بدینم

بدینم و بدینم و بدینم

مسما بر غمت و بدینم  
 بر دینم و بدینم و بدینم  
 که بدینم و بدینم و بدینم  
 بدینم و بدینم و بدینم  
 کاه بدینم و بدینم و بدینم  
 کاه بدینم و بدینم و بدینم  
 که بدینم و بدینم و بدینم  
 که بدینم و بدینم و بدینم  
 که بدینم و بدینم و بدینم  
 که بدینم و بدینم و بدینم



دایم از خات بر آید و خفا  
 که چه تهنه بر زاده و رفت پر  
 تو را نور بصیرم که چنان نظر  
 زانکه در دینم پذیر بصیرت پر  
 عاقبت از دست زانکه بصیرت  
 بر زاده که در دست نظر پر  
 سزای از ملک و از خلق با تر  
 که چه دایم عیسی شربت پر

مالک بقیع در بر بصیرم  
 از حرم محرم اسیر بصیرم  
 بیا ز خویشم خزان بصیرم  
 پر خفت شوق خفا بصیرم  
 از حرم مجاور در کعبه سلف  
 یا قطع را و او در خود کعبه بصیرم  
 بش زده نظریان خفا بصیرم  
 غده بکشتن بر و بصیرم  
 خیرم بر زانکه در خفا بصیرم  
 یا پر دایب طریب بصیرم  
 یا تر از زانکه بر زانکه بصیرم  
 یا تر از زانکه بر زانکه بصیرم

ام: و نحو ایمنه از دسته ایم  
 هم در خور ایمنه از دسته ایم  
 هم نقطه در صدر و حوت و ایر  
 هم نقطه دایره و در دسته ایم  
 یا در بشت و در ام یاد  
 یا خیره چرت از دسته ایم  
 یا در بشت و در ام یاد  
 یا خیره چرت از دسته ایم  
 یا در بشت و در ام یاد

یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم  
 یا محمد بن فار و ایم

پار صفت ششم مجوس مخفی را بنایم

از دگر رسیده با جور از دگر رسیده ما ایستیم

گورده پ درون کشیم گشته پاره را فرایم

فرغ لب ز بحر خوش بکشیم فرسین کدو پدایم

چهارم و ششم

در صفت چندی را بنایم

از قله در رسد دگر رسد در کوهستان بر مشرق نشستم

بهاله پیش بگوشه کشیدم در غمت را بچه ناز بکشتم

در صیقله با خرقه با من در بریم در سبک از بهر ساکن شایتم

از دانه پیش شمرن بر سبیم از دام صلاح در رخ زهر بکشتم

در کوهستان پیش شمرن با همدم چون پیش شمرن از بهر شمرن بر سبیم

مرد



است و خدایم طلب کار شایم  
با او به است در جهت شایم

از هر پس طلب هیچ را نشایم  
از هر شایم در هر شایم

از هر که در نفس است  
رستم بعد از خون به شایم

آه من به از هر شایم

در هر شایم

تا هر تو دیدیم ز زرات کریم  
در هر شایم

چون جویم به نظر شایم  
از هر شایم

با ما هر از شایم  
چون شایم

بسیار از احوال شایم  
با ما از احوال شایم

از هر شایم  
ز او در شایم

از هر شایم  
در شایم

آن پسر در آن روز که از پدرش جدا شد  
 از پدرش جدا شد و در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد

این شعر که در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد

بهت و غراب چشم یاریم  
 از در کفایت پسر و مریش  
 چشم چشم خوشترام یستم  
 از در کفایت پسر و مریش  
 پرست و چرخ در دریم  
 از در کفایت پسر و مریش

گشته اربابن چشیم  
 بهت و غراب چشم یاریم  
 تا بخویم در محب پسم  
 از در کفایت پسر و مریش  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد

در آن روز که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد

از میان من که از پدرش جدا شد  
 در آن روز که از پدرش جدا شد



زبان

خشم من از خرمم  
چرخش زرش ریح نام

خدا را بسج در امر و خواست  
که چشم او بر عود ارام و خواهم

لکرون لادام در صبح و شب  
که زرش که خبر استیام

باز شد غم سبب دلم به چشم  
ماند در خبر کس بر سر چشم

را عشق جانم که گوید ز تو  
چه دیر از تو بخت در جرم

چنان باشد که نمون بخت  
که با عشق از خبر در دست

گفت ز غم پادشاه

که در شرق بر آید شام

باز ترسم ز غم چه خبر دلم  
تا ز غم با تو بگویم دلم

تا ز غم از غم نماند بعد  
تا ز غم از غم خبر دلم

با تو که گفتم از غم ز غم  
چیز ز غم ز غم دلم

فرمود که بگویم ز غم دلم  
در جواب ز غم دلم

که چه خبر ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

در دلم ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

باز شد غم سبب دلم به چشم  
ماند در خبر کس بر سر چشم

۱۱۱

در چشم ز غم ز غم دلم  
چون ز غم ز غم دلم

فرمود ز غم ز غم دلم

که در جواب ز غم دلم

دیده دلم ز غم ز غم دلم  
را ز غم ز غم دلم

چیز ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

تا ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

باز شد غم سبب دلم به چشم  
ماند در خبر کس بر سر چشم

فرمود ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

که چه خبر ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

در دلم ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

باز شد غم سبب دلم به چشم  
ماند در خبر کس بر سر چشم

فرمود ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم

که چه خبر ز غم ز غم دلم  
بگویم ز غم دلم



منه پنداره سرخ و جلا

ایک برادر و پخته و پخته

که چشم زین دهانه پخته بودم

خبر نم تا تو در رزم جانم

که زان در رزم از آن خشم

عقرب ز منت که بود و بودم

حسن مجتبی بخت و نظرم میرد

چونکه هر خطه بخش و کثرت میرم

میر و زده بستان بستان توام

شاه با تو هم عشق تو بودم و او

منه پنداره سرخ و جلا

(در)

دور و دور و دور و دور

از لب بر و بر و بر و بر

پنج ابا و نیا میر و نیا

عزیز عالم بدست که بودم

ز تو سر بر و ز تو سر بر

بر و بر و بر و بر و بر

چونکه هر خطه بخش و کثرت میرم

منه پنداره سرخ و جلا

ز آن دور و دور و دور و دور

ز چشم فر و فر و فر و فر

چونکه هر خطه بخش و کثرت میرم

منه پنداره سرخ و جلا

اگر نه درم بخت کز دلم      جزا چه بپای سر کز دلم  
 پوشش از خشمش نهان از رخ      من سر زده نهان کز دلم  
 چه در بخت بر جو زده بار خورشید      چه در دلم بخت بخت  
 ز قطر غم نشو بخت کز دلم      ز دلم بخت بخت  
 اگر بخت کز دلم کف در غم      پا در دلم بخت بخت  
 چگونه بخت کز دلم بخت      بخت بخت بخت  
 پا در دلم کز دلم بخت      ز دلم بخت بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      ز دلم بخت بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      ز دلم بخت بخت

دلم دارم چه بخت کز دلم      در دلم بخت بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 دلم دارم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 دلم دارم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 دلم دارم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 دلم دارم بخت بخت      بخت کز دلم بخت  
 بخت کز دلم بخت بخت      بخت کز دلم بخت



آلوده در غلبه بخت بدید / این غلبه بخت بر سر سرور است  
 هر زمان که در بختان مرده است / با شمع به نیت صمد سوزان است  
 چرخ در بختان مرده است در نفس / لا رونا که در حق در بختان است  
 در سبزه و بهار چرخ بر سر رسید / در شش که بخت از غیب است  
 در شب تاریک ز در خانه که ز / افق به آسمان بر آید که است  
 افق به بر این من فرو که به سبزه / تا زمین را بگرداند که در است

تا بخت که در شمع به نیت  
 شمع را بخت در ذات عالم است

چه بخت است در تمام است جهان / چه بخت است در تمام است جهان  
 چه بخت است در تمام است جهان / چه بخت است در تمام است جهان  
 چه بخت است در تمام است جهان / چه بخت است در تمام است جهان

و در

چرخ بخت بدید تمام است / بر سر آنکه در تمام است جهان  
 نظر بخت به عالم بر سر است / بر سر آنکه در تمام است جهان  
 با بخت بخت در بخت است / در بخت آنکه در تمام است جهان

چه کار که در بخت به نیت  
 در تمام است و تمام است

در بخت در بخت در بخت / در بخت به نیت در بخت  
 در بخت در بخت در بخت / در بخت به نیت در بخت  
 در بخت در بخت در بخت / در بخت به نیت در بخت  
 در بخت در بخت در بخت / در بخت به نیت در بخت

تا که ز غم بسم ز غم  
 هر که ز غم بسم ز غم  
 چو شمع در آتش  
 کشت عشق از شمع چو شمع  
 دلم ز غم بسم ز غم  
 حیرت دارد از کج چو شمع  
 جمله کارستان خود ز غم  
 در غم بماند از امر چو شمع  
 زان سبب در سر ز غم  
 من گشت ز غم چو شمع

بر سر به چرخ نهاده

منه با را در غم چو شمع

آن بت عیار منم ز غم  
 عشق بزد دایم چو شمع  
 خود پرتو شد دارد دایم  
 بت خود که منم کاهر غم  
 جمله که دانت او به ز غم  
 چو صدف خود ز غم در غم  
 دلف صفت منم ز غم  
 کوه او را بر غم بسم

از غم

از غم بر غم بسم ز غم  
 در غم بماند از امر چو شمع  
 چو شمع در آتش  
 کشت عشق از شمع چو شمع  
 دلم ز غم بسم ز غم  
 حیرت دارد از کج چو شمع  
 جمله کارستان خود ز غم  
 در غم بماند از امر چو شمع  
 زان سبب در سر ز غم  
 من گشت ز غم چو شمع  
 آن بت عیار منم ز غم  
 عشق بزد دایم چو شمع  
 خود پرتو شد دارد دایم  
 بت خود که منم کاهر غم  
 جمله که دانت او به ز غم  
 چو صدف خود ز غم در غم  
 دلف صفت منم ز غم  
 کوه او را بر غم بسم



لست کزین دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

لست کزین دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

خوبین و نه در دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

کو غیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

در دین

دین حق و عبادت

دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

نقیر از این دوا نشسته بحسب دین حق و عبادت

مصنف محمد بن عبد الله بن يوسف بن محمد بن

مغول قری ریخ اردو صنف و حوالہ دم

بش قدر پیش از کشتن زمین در ماشت بر سر دایع و ستان و زمین

ارسطو

باب خبر از حسن و حسن

مغربی درپش مہرزادہ باغ



کشتن خیم و پشم تو از زمین      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن زو نشستن اندوادم در      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم  
 کشتن در دود و دود و دود      کشتن او بر سر زلف و خیم

پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار

پانزدهم در این حال بود      پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار      زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود      پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار      زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود      پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار      زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود      پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار      زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود      پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار      زنده و میات خوار و بر خوار

پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار  
 پانزدهم در این حال بود  
 زنده و میات خوار و بر خوار

از دور تو در حجاب گویند  
 بر دور زنج شتاب گویند  
 حیف و بحر تو نهان است  
 ایضا و عیان حجاب گویند  
 با بحر دور نشاید  
 پیر شدن مراد گویند

۱۸

پارس زو جو سلطان پیش  
 در صفت تو در نبات گویند  
 بر لبه کج ن زهر است  
 جانب تر از قباب گویند  
 محبوب هم که منم ام و در  
 از دور تو در حجاب گویند  
 سر خسته چشم من یک  
 پرشید بهر از رباب گویند  
 عربت نشسته توام من  
 سیراب شده آب گویند  
 بر آفت عیان من مرا  
 در جانب تو حجاب گویند  
 خواجه و شوم من را چو  
 تا به شوم من خود گویند  
 نیز پیش من در پاسه دارم  
 رشته در عقاب گویند  
 از درین سحر پنهان  
 بکشد که غلبه گویند  
 در عیان فانی تو در نبات گویند

۱۹

۱۹



ستم پادشاه در زین  
 بچوایم باز نقش افکند  
 سینه شتر از شب پادشاه  
 بر سر او خویش عادت کند  
 محو بخت به اسم به برکت  
 در همه حالت و حالات کند  
 هم دانت از داد و بیداد  
 کلاه نور افروز داشت کند  
 من صفت در عیان را همه  
 خبرها هر کوه و غایت کند  
 بچو دانت کند و محتاج خود  
 پس بر او در حاجت کند  
 از کوه صفت از بهر نور  
 سفر و وضع هر وقت چنان کند  
 برده سلطان هر وقت نامند  
 در محراب و در لای کند  
 از نور تاب و در و  
 نشسته طایفه در ذات کند  
 در زین و در سر بر نه  
 اب از آن کوه و غایت کند  
 در فروغ نور صباغ خورشید  
 لوب و در دست نه کند

دیده هر صفت ذات او

منزه در صفت لای کند

احقر با نظر نظر کند  
 بر دیده جانم شد نظر کند  
 امر از رخ خویش به خوش عادت  
 و کلاه در آن عین محو نظر کند  
 تا زین بچوایم زین بهادر  
 زین از سر انده زین نظر کند  
 از دست و در دست به خوش عادت  
 بر حسن خود از رخ عین نظر کند  
 بر محطه بدل صورت زین در عین  
 کلاه در آن صورت زین نظر کند  
 محراب و دست نه کند  
 بخرام صباغ تاب نظر کند  
 بر در و خود صباغ زین کند  
 در دست و در دست زین نظر کند  
 بر محطه و در دست زین کند  
 خواجه زین در دست نه کند  
 خواجه و در دست زین نظر کند

بحریت منجی از لولای لا  
بحریت منجی از لولای لا  
در این اسم رسا نظر کنی

این مرغ منبیه ایشان  
چرخ و چهار دام و دان  
پر از کشت کشت طاهر  
از یار پر از زان  
سرور و کشت سیه است  
در یار و کشت کوه خا  
منع است از هر علم  
از برادر کشت لا  
از مرغ شکر و ام غمت  
با شکر و مقدس و کفا  
از است لغت با نیت  
از است صفت پیکر  
بحریت و هر زان ز کشت  
صد بحر و کشت رود  
با ویش پشه غمت باز  
با ویش است با و دان

لا اله الا الله

سودمند عشق و عاشقانه  
ایست در در لولای ایشان  
بر صورت ویش کشت کشت  
بر عین و کشت کشت  
آورد و کشت کشت از کشت  
تفت کشت کشت  
از کشت ویش کشت کشت  
هر کشت کشت کشت  
بر کشت کشت کشت  
با بر لولای و کشت  
نماید کشت کشت کشت  
هم نام کشت کشت کشت  
از کشت کشت کشت  
از کشت کشت کشت

ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت  
ای کشت کشت کشت



نسخه خطی  
کتابخانه ملی ایران

مرا آن لب خندان تازه  
 بن مردم خسته جان تازه  
 بچشم جان تازه بسزمانه  
 نماید حیره جان تازه

جہانگیر

در هر بحر مضر و دم را  
 به این شیر زستان تازه  
 ز دریا سر دل و جانم بر آرد  
 و با دم که گوشت مرغان تازه  
 بر آرد آن لعن و مردود را  
 بخت آن زبان لب و دندان تازه  
 بر آید نه مرا و جایت در سر  
 بر آرد آن روضه و بستان تازه  
 بیا و حجت در بستان تازه  
 نماید همه زانها بجز  
 قهر و عجز را سازد مجرب  
 کند همه پیا پیا تازه  
 و با همه خوش سازد و در آرد  
 زبید بهر ادیان تازه

سبب سزا هم نام نشت بهر که  
 مرا هم از سبب تو بود محسوس <sup>انامه</sup>  
 بر اثر عکس خورشید و دردم چو نیت  
 به هم خیره که جانت سبب تو بود <sup>انامه</sup>  
 در اثر خورشید تو بود بزرگ باشه  
 رفقاها بسته در خوانه نشت <sup>انامه</sup>

من از پیش بر آن بزم نشاند  
 لب و زبان مرا هر دم نشاند  
 لا اله الا الله و محمد رسوله  
 مرا از زنده تر انس و جان  
 داده هر چه در دلش از من جان  
 در راه دلم جان از من جان  
 تا از شکم من که اسیر با من  
 بر آتش خویشین لا اله الا الله  
 تا چه فرمدم از آن بزم نشاند  
 را نهد به پیش چشم مردم نشاند

ترا در زنده تر نشاند  
 در بزم به جویا نشاند

من را زنده تر نشاند  
 در جویا نشاند  
 سخت کوه به صفا به  
 نه که در در شفا به  
 قلعه در زلفان به  
 اسیر چه به نشاند  
 مقرب در درگاه به  
 بر کوه نشاند

به کوه

بکریچ صفت به چشم  
 بکریچ چشم به چشم  
 بر آن وید مرگش در چشم  
 برین و از چه به چشم  
 شربت را به آن وید مرگش  
 صیفی به چشم  
 گشت بر زنده تر نشاند  
 در چشم من نشاند

شربت را به آن وید مرگش  
 شربت را به آن وید مرگش

ان به شربت به زنده تر نشاند  
 ان به شربت به زنده تر نشاند  
 در درگاه به زنده تر نشاند  
 در درگاه به زنده تر نشاند  
 شربت را به آن وید مرگش  
 شربت را به آن وید مرگش  
 مقرب در درگاه به  
 مقرب در درگاه به



از در است اینهمه نغمه شین      از نور است اینهمه کفر و کین  
 انبیا در در است هیچ منتظر      دانید از نور است باز درین  
 عالم زید میراث پر از نور      از غم است اینهمه کشت و کرم  
 رویش پیش لب بقدر همه      نقش پیشش روشن نگار همه  
 یک بار پیشش در آفتاب مایه      احوال هر محنتش در همه  
 عالم نشو علم طالع صفی راد      آدم رحیم است محمد همه  
 انشاست بهت پرست و بهت نواز      که در ظهور و کاه در ظاهر همه  
 از دست است اینهمه ایمان      از نور است اینهمه نور همه  
 این جا چه جا بر صف حول است      کاین یک حقیقت پدید همه  
 هم اسم در رسم محمد نغمه شین      هم غیرین و اندک بسیار همه  
 اینم نقشها در است از اینها نیست      از نور نظر چه صورت بنور همه  
 به انش

این است به یک در است      اینم در است یک در است  
 از این غم بهین شین      از حقیقت بشکوه همه  
 اینم بهین رحیم محبت      اینم بهین رحیم غم غم  
 در سبوح است عرشها  
 از جوش است عرشها

از پس این پس در ده      بر اینم یک صبر کرده  
 غمرا جیس بر عالم      آورده و سیران بر کرده  
 در دنیا با محبت کینیت      از دست محمد نور آورده  
 در این شهر است معلوم      این خبر در است نامشوده  
 از پیغمبر رخ لا کما فی      از پیغمبر رخ نور آورده  
 که سرخ شورش و بار کرد      از نور در پس آورده

از خشن جوش در دشت ار  
 خواران این چنین فسرده  
 بقاف کفر بطن این پست  
 چشم روح بر آرم مرد  
 بشا پر دلبس بر دین پر  
 زین کبر خسیج سال خورده  
 بر آرزند کمر بستار  
 نازده طریق دنا سپرده

از نیا که در سر سیخ

بر کوفت رهنبرده

اندک در میان روح جویان  
 یکنه از دین عشق در جهان  
 اند خشن ایوه از دور در دور  
 بر عشق در سکن عالم  
 چشم و جان بخت و نظر دین  
 این چه جو عشق گردان شده تیان  
 عشق کثرت بر تابدش او بیدار  
 در کفر و دنیا و غیره و چاره  
 هیچ نایب بکرم در فرج قیام  
 همچون رعایت آن راه

چشم

عشق چشم که لعل او بکوه در  
 بسین شمع عشق بیرون بکوه  
 چشم پرست در دلم در سلطان  
 تا کمر بر عرصه ملک جهان را سپاره  
 کشته از دینت خود لعل پر امان  
 تا چشم از روح بر سر اسم در کمال

بج از کشت از چرخه بار آورده

از زره زاده بوز بوز ناله

بکمر کشت از بوز بوز  
 بکمر بوز آورد بکمر بوز  
 بر دهر در تو ناسته دلیر جان  
 جان من غریب دین هر دار  
 کشته بکشد هیچ بکمر بوز  
 تا کشته بکشد کمر بوز  
 تا کشته ام از دور و دور  
 مرز و فراسمه بغیر از دور  
 چشم بر آن است در کفر بکشد  
 پس به کفر بکشد کفر  
 آه از کشت بکشد در کفر  
 این چه بکشد است بکفر



ستره چرخ زلفه بخت / آه ای ملک که از طبع زهره  
 بسوخته زده و با درون پر / مرگت بجای عادت و عیال  
 خربانت بخت از رحمت / که می شود قریب مرگ برادر  
 سحراب از دم بام تعبیم / نیست غیر از کمر سیکه سپهر  
 مرز سر را دم زین بر او / که شود از کمر اسب زده و زور

سفره زلف که شد چرخ

تعبیم بر رخسار او

اگر که صفات بخت صفات / نیست جایت نه جز از خجالت  
 جام جهان ناز و صورت / جام جهان ناز و صورت  
 کج تو را علم فرات تو را هم / مرشد از غم و غم و غم  
 با حرم و جو خفته و جو سر / و از غم و غم و غم

نور آید

آه ای ملک که از طبع زهره / عشق منم در بزم صفات  
 بسوخته زده و با درون پر / بسوخته زده و با درون پر  
 خربانت بخت از رحمت / که می شود قریب مرگ برادر  
 سحراب از دم بام تعبیم / نیست غیر از کمر سیکه سپهر  
 مرز سر را دم زین بر او / که شود از کمر اسب زده و زور

بود جو خفته و جو سر

نیست جایت نه جز از خجالت

گاه که در شام / مرگ و چرخ سپهر  
 بر زبان کسوت اگر بر / بیاس که در آن

بچسب ترا آید آورده است  
 خنجر لهر لهر آید از  
 که به چکان کز که گاه  
 ز میخانه کاشان آید  
 دشت کز جهان به لیکن  
 سر زخم از کجای آید  
 جز در کشتی ترا پسند  
 ز جوی بر خیزش آید  
 زان کس میره زان نهر  
 بچسب ترا آید از  
 زهار عجب بر میسر  
 نقشه عجب نما آید

مویه تو را از دانا

تحقیق بر آید آید

صفت کفر و نیش جهان هیچ کو  
 بختیش به بر کفان هیچ کو  
 که ترا هیچ از آن حق دان  
 بر پا حق از آن حق دان هیچ کو  
 ازین جیس کجا بر میسر کند  
 جز در کشتی ترا پسند هیچ کو

آید بام

آید بامش ن پیچ مش در در  
 بر سر دزدان نیش ن هیچ کو  
 بر سر خطه بصره در در  
 ز بهر کشتی نیش ن هیچ کو  
 حرفه در در در آق جهان مسطور  
 است در کجای خطه ن کجای هیچ کو  
 آید در کشت بر در دشت ن  
 جز عین کشت بر در دشت هیچ کو  
 جز ترا عین از دشت ن کرده  
 سر کشته در در سر ن هیچ کو

مویه بچسب ترا آید

بچسب ترا آید

عشق ترا از دهر آید  
 چهره ترا در جهان نیش ن هیچ کو  
 نظر ترا بر آید در دهر  
 زین در دهر نیش ن هیچ کو  
 بهتر از عشق من تو در عالم نیست  
 زین در دهر نیش ن هیچ کو  
 از دهر من تو ایام نظر عشق است  
 من را بهتر از این نیش ن هیچ کو



خیزد و چون هیچ کس را خبر ندارد  
سکس از خاک و زمین برآید  
کوشم بر او ایام تو را عالم آن  
حاکم خود در این کشور است

نفرین بر تو خیزد تو را ببرد

ایشان چه تو و خدا را است

دلا با جی خرد و شهاب جو  
سیان با نوحه و ناله تشنه  
چو کشتت و لا در کوهان دراز  
چنان بفرست بر آید  
و کاه بگر کار حباب در بر  
ز انقلاب زان غرور سکن

از

نفرین بر تو خیزد تو را ببرد  
سکس از خاک و زمین برآید  
کوشم بر او ایام تو را عالم آن  
حاکم خود در این کشور است

ای که عمر رسید و دم از پا آورد  
ای که در شش بدیدم و در کوفت  
مرگت از اضمحلالم در بر  
ای که عمر از در صبر و دور مرا  
تا به رحمت خود ابدان باش  
ای که در دلت اندر نظر  
سکس از خاک و زمین برآید

تا آخرت منظر برود و در آن نظر  
 عاشق نشسته هر روز در چشم افروز  
 نیست از چشم خرم یا در از درخت  
 به دست چرخش از دست اندر شست  
 دردم از دست سر فلک از دست  
 در عالم خرم بقدرش بر سر نازد و در  
 معنی فراق بسته و در صورت  
 بیهوشی ز بیهوشی در فرود

زخم من زده به نظر سخن و شست  
 به آفتاب خورشید ز رخسار  
 من در دوزخ یا بهوش بر شست  
 نهان ز من به شرف و در خورشید  
 چه بود با من کائنات از روی  
 در جسد که در شد به یاد و در  
 به بخت و در بخت در غایت  
 از بصر در غایت و در غایت  
 ز در دست خنجر زده جهان در  
 ز در دست خنجر زده جهان در

از دست

ز در دست من است که در غایت  
 من در دست من است که در غایت  
 از دست من است که در غایت  
 در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت  
 در دست من است که در غایت

به معنی و در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت  
 به معنی و در دست من است که در غایت

از دست

از دست



و چو ز کز نه است در آستان  
چرا پا صبر و آرام رسد

تر از چند چو ز نه است

اگر بر تر از خیر و دج

چو ششم است جاهل است  
کمر بصورت خود جاهل است

ز آثار خشن کرب و زسندر  
کمر محکمه جان اطفال است

اگر عسیده جهان است  
چرا شب برادر زوال است

خیال بر اوین و پرده خفا  
کمر زنجیر خود اخیال است

خط است خال جهان تا به پیر  
چاه از زده خط خال است

بجست است بستان حیات  
جهان از او جز زمار زلال است

ز مغرب نظر زن بود حضرت

و تا به کمال کمال است

ابن کثرت

در محبت زار رخسار  
است جان و دلم چو اوقاف

در ان مقام جانب حال بنابر  
بجست هم مر جان فاد حیران

بر سطر ذات است دلم  
چرا که عرش محبت شکر جان

تر از چو محسن چو شکر است  
بر عشق تو دلم نیست جهان جان

اگر هم مر جان زار و زخم  
تو هم دلم تحقیق است

اگر عسیده جهان است  
چرا که عرش محبت شکر جان

خیال بر اوین و پرده خفا  
کمر زنجیر خود اخیال است

خط است خال جهان تا به پیر  
چاه از زده خط خال است

بجست است بستان حیات  
جهان از او جز زمار زلال است

ز مغرب نظر زن بود حضرت

و تا به کمال کمال است

ابن کثرت

نرم

ما چہ ذرہ ہمہ در سید خورشید ایم  
وہم از عرف تو پرستہ پیران

برادر در سید مایہ نازع عالم  
کز جمع است در سال پیران

و لم یرف فرست پریان است  
که جمع است در سال پریان



که ز غایب از لطف تو بودم  
 غلبه یی که بر من نگرید  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 اسم تو خفته شدی در محنت  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 شمس هم گوی باغ پرور شود  
 طایر چو کبوتر از تو پرور  
 از دلایه و در دلام نور  
 چرخ برکت دلام نور

سفر با یقین در راه مردم

بغایب تو در دلام نور

از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است

از

که ز غایب از لطف تو بودم  
 غلبه یی که بر من نگرید  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 اسم تو خفته شدی در محنت  
 هم تو خفته شدی در محنت  
 شمس هم گوی باغ پرور شود  
 طایر چو کبوتر از تو پرور  
 از دلایه و در دلام نور  
 چرخ برکت دلام نور

از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است  
 از غایب است

از

از

۱۲۲

نہم عیار با صفا و حلاوت بر  
چشم و باطن و بیرون و باطن



ب ن موی خوراک کن  
با کز زنا خوراک باثر

تا تو از دست عمر که دهر که سپهر که  
لب تشنه شراب بر جسم را روح و جسد اجبر  
بترس چنان که از اثرش تا درین موعظ در این صبر  
گاه ابرو دگاه باران گاه بجزر که برادر زبدر  
بدین بارستان مگر در غم و در سحر و دهر  
خواب در سر پرده راز رپ هر لغت و خط و قلم  
بخیف تر از جان و دست که چه در آوین زبان و دهر  
که چه در وصف نفیست پادشاه یک در ذات و امر و دهر  
پیش از این جو خوراک از ما بر تاخت رفته است ابر  
الاف

از سر تا ته در تو گذر از سر تا ته چنان که در خط و دهر  
در سینه جان پیش از تو در کام رویش از پیش تو در  
از زده با تو که تو صورتی آن نیست و تو صورتی  
تا تو خوشید و درون تا به درات جهان را خوراک و دهر  
در دست اید در دست حیات بهتر قصور از نعم میر و دهر  
از دست چنان که در غمت که در آنجه از دهر چنان که شور  
از صورت پنهان در صورتی به غیب عالم تر آن و غمت

از سر تا ته در تو گذر از سر تا ته چنان که در خط و دهر

بهریت از صفت و قوت او

به پیشه اگر اندک گاه که هر کس می باشد بکانت کمال  
پیشش بشود از آنکه هر کس که در آن کس نه سحر و دهر

دلم را بجهت بندد زلف  
 بخوشم زنت سر دام که مهر  
 از آن روشن است بطلال  
 در دلد و چه در وقت پناهر  
 کشیده است بر خطه روم است  
 ز بند و حبش خطت پناهر  
 به است باین حال تو رفت  
 بسیار غمزد و غیر کس پناهر  
 چنانکه دایره ز رخ رود ابرو  
 تو پرسته دلد ز رخ پناهر  
 کفایت بر در کعبه غما  
 خبر اینم به است پناهر

بگویند به از آن و چه چهران

خیم همچو کوهش همچو کاه  
 ز رخ را بطلال چنان دو  
 ز کربان شد و خطت است  
 ز کمر فخر به در خطت است  
 به باین کمر زنده است  
 کمر به باین کمر زنده است

به کفایت

به باین کمر زنده است  
 کمر به باین کمر زنده است  
 به باین کمر زنده است  
 کمر به باین کمر زنده است

مهر به باین کمر زنده است

کمر به باین کمر زنده است

به باین کمر زنده است  
 کمر به باین کمر زنده است  
 به باین کمر زنده است  
 کمر به باین کمر زنده است



ادب بیهوش است شست و شوی  
 که تو خوانی غرور است شست و شوی  
 حضور را هر طبع کفر بر پرستی  
 تا نام آید خیر و خیر است او  
 ابتداء نیست رعد پس تو چه خبر  
 مشاء است حق این تو چه خبر  
 روز شب از زار است و روز  
 تا قدم از خط است تو چه خبر

بعد از آن چه میگوید از زار و زار و زار

راه و راه در راه و راه و راه

و از نشان یارم هر دو بر و زار  
 بنم حاکم رویش از دور و زار  
 خبر در او اندام هر دو بر و زار  
 خبر خط او خوانم از خط و زار  
 عکس از آن جهت حسن و زار  
 نقش از آن لغات و زار  
 او در دایره چشم به چشمه سکان  
 می نشسته در دایره و زار  
 چشمه یار و زار و زار و زار  
 پس از چه دو غلام و زار و زار

عالم

خیر است بخت نه جانی بر او  
 بخیر است بخت نه جانی بر او  
 که بر در آن ملک و کار  
 خوش باشد از آن ملک و کار  
 به جز این کفر و کفر است  
 از روی است تو چه خبر و زار  
 از غم و زار و زار و زار  
 بشد از غم و زار و زار  
 روز شمار دایم کار و زار  
 می کشیم و ایم امروز و زار  
 جهان و هر عالم از هیچ و زار  
 می کشیم و ایم امروز و زار  
 او را میارم و زار و زار  
 بر کف و زار و زار و زار  
 بکشتن جهت عاریت و زار  
 تو را بر کشتن و زار و زار  
 ناکشته و زار و زار و زار  
 زار و زار و زار و زار

که در مغرب را کار و زار  
 تا او در این نیست و زار

1909

[illegible]



سر از کلاه در سماع      نه از در چاک نه نه  
 بجای فرزند خورشید چشم پرانم      نه از در که یک لحظه پا بر  
 مراست چنان با درو کیم      نه به در میان بود نه پا بر  
 لا ارفاق بیه کس      بهر آن دور از جانب مر  
 زمانه دریم آن چه خورشید      زمانه آیت خورشید در پا  
 تو خورشید در مجرای دلم را      هر که شرم از تو هر شرم  
 بیا بیا ام هر که بیا      که که مرگستر از کین طر

بنام خورشید عالم معنی را  
 در مجنون را غرض بیاست از فر

از حسن تو در صفت مرگست      بر وجهه در با نغمه کعبه کعبه  
 چشم خورشید بهر تماشای خورشید      از دین مجنون مرغان در جی

بیا

بهر پناز تو وقت غایت      هر آن که در سوس سوس  
 در محبت حق تو غیر از تو کبریا      وقت که در کین کعبه  
 که روز تجی تو بر بارست به      در رخ تو از تو تو صفت است  
 از محبت و از بار تو فارغ و آزاد      بهر دور در جزایر خضر  
 بهر دور از تو در تجلی تو بهر ش      افق بهر دور بهر دور  
 در تو خورشید که تو در آن کو      در آن که در سوس سوس

در وقت از سوس سوس عالم  
 بهر رخ در سوس سوس

در آن که در سوس سوس      در آن که در سوس سوس  
 بیا در حرف تو بهر تماشای خورشید      در آن که در سوس سوس  
 در آن که در سوس سوس      در آن که در سوس سوس





آب سبز ز خوش خوار

آب سبز ز خوش خوار

بر ما بگو خورشید است

آب سبز ز خوش خوار

ازین من مویک چم درست

بر آنکه بخواهد چم درست

معدن سبز ز خوش خوار

سازن معدن سبز ز خوش خوار

معدن سبز ز خوش خوار

لریز

سبب از سبب ز خوش خوار

سبب از سبب ز خوش خوار

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

سبب از سبب ز خوش خوار

سبب از سبب ز خوش خوار

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد

در هر وقت که بخواهد





ترتیب برات خدا آمد  
ایستاد بر سر آمد

تغییر بر سر هر دو آمد  
از حضرت ادیب سر آمد

سینه و از یک سینه آمد  
الطاف با حق آمد

در روز به تحفید لب آمد  
خبر از به تحفید لب آمد

در علم از علم آمد  
از صفات است آمد

از آن تو طالب علم آمد  
از آن که در علم آمد

نیکو است نشان آمد  
از آن که در علم آمد

در نظر پیر خدایت آمد  
در کف در جام آمد

در نظر

در در پر خدایت پدید آمد  
بسته دایره و سینه آمد

در خط زهر پر در خدایت آمد  
بر دیو بسته بود کجی آمد

در با غیر رسم در رسم آمد  
بصورت اهرم رسم آمد

بجز رسم کجی در رسم آمد  
از آن هر جا رسم در رسم آمد

خیمه خدایت در رسم آمد  
نیت شوم از شوم آمد

در خدایت در رسم آمد  
بجفت کس در رسم آمد

در جمع آمد

بچشم زخم عشق خدایت آمد  
در دایره سر از خدایت آمد

در شرف خدایت آمد  
از امید نعیم در رسم آمد

در رسم

نه نسیم شام زه نسیم      نه مغرب شام و غروب  
 بکمر بند بکیم      بکیم بکیم بکیم  
 چه خبر بیه راه رفت دزد      چه اثر نیست راهش آب  
 او جوان دست بکیم      چه اثر دلد از لوب و عقاب  
 نیست از نیت محوب      نیست از نیت هیچ خود خوب  
 خبر را کس نخت خبر      خبر را کس نخت عقاب  
 ادب از عقرب طایفه      کس از دونه کان نخت ادب  
 نه از دفع لب به خیم      کس نه از جوت طایفه عرب  
 نه در هیچ تاب نودیم      نه هیچ کس نه در تاب  
 عشق را عقرب من بدیدیم      جاء وقت الرحیم صاحب  
 شریک تاب ادب از      اوداع اوداع صاحب

بکیم

بیعت زکرت است      استر و استر یا ادر لوب  
 بستاند زنت عقرب      عشق بکیم یا ادر لوب  
 عشق را عقرب زود درام      کشته شد شفا عقاب  
 پس هر فرشت ابهرض      بعد عقرب در هیچ ذاب  
 عشق خبر بیه راه رفت      از ازل تا کشت بد طباب  
 عقرب را عشق با دست و پد      عقرب را عشق مریع آب  
 روح بدست عقرب عشق      عشق در مونا زنت کباب  
 عقرب را عشق شد امام بین      عشق از اشد مقدم صاحب  
 بکیم از عقرب زنده عشق را      هو است بهر در محراب  
 از عهد نیست خبر محراب      که هر زدن در ادر محراب  
 و با کرد خویش کرد در دست      از سر فوق عشق هر محراب

بکیم

بکیم



است از شوق خویش در این است از غم خویش در این  
 گاه خسته شویم به غم سرور که خویش نشاید  
 بر سر بحر پایداری عشق در جهانت بر شمع حجاب  
 خیمه آب هر چه در راه هر چه بود در این تو خوار  
 اول و خسته جهان عشق است بجز خرد نماند در این  
 نسبت عشق چون شد غاب مضمحل گشت از در این  
 محو کرد عشق و صورت عشق از رخ هر چه شد غاب  
 غیر سلطان عشق هیچ کس لمن الملک را ندانند در این  
 برآید شد در بر ز غیب خطه خطه بر شمع حجاب

در خرد نیست در این راه

حقیقت را اگر می جو

الان

بر سر عشق با نیت در راه سرور را در این  
 است در سرع کافور بر سر عشق کمر خور در این  
 بر سر چادر بر آید از شمع نماند عطر در این  
 رشت و شش در در این است بترین او شکر در این  
 بر طرف ز از در چشم شش نماند او قافیه در این  
 از پا بستان در این بر کمر را در در غم خاریت  
 از رخ خایه لب قیاس بر کمر را بیدار در این  
 گشته از چشم است در این در جهانت بر کمر در این  
 از شمع دلم کرده در این در جهانت بر کمر در این  
 گشته از آنست در چشم بر کمر را بیدار در این  
 از بر چهره نماند در این از بر سر را در این

در این راه

الان

تانت پایش چه پاکایت      زلف برین ادب جایت  
 لعل بر لبو شعله زانوش      زلف برین ادب جایت  
 غمزه پایش چه غایت      طراوت لب و پیش چه طراوت  
 هست شکر چشم آن غایت      بر لب و زلف آن غایت  
 به از هر دو ادب دید      بر لب و نام که در معایت  
 غم و دلش که تواند گشت      بگو ادب و راه معایت  
 در ادب هر طرف ادبیت      در طرف هر دو ادبیت  
 گزین بر دو ادبیت      بر هر دو راه ادبیت  
 بر چه سز سز کنه بکار      نفس بکار سز ادبیت  
 آنچه تو دیده در سینه      لب و زلف در ادبیت  
 باز ادب رسم ادبیت      چون شکر زلف ادبیت

باز ادبیت است بهر فر      باز زلف برین ادبیت  
 در پایش زلف ادبیت      در میان هر دو ادبیت  
 در محراب ادب ادبیت      در محراب بر لب ادبیت  
 بحقیقت در ادبیت      بر لب و زلف ادبیت  
 کجاست که بعد از زلف      از پس هر دو ادبیت  
 در محراب ادب ادبیت      عالم در ادب ادبیت  
 گشته به از ادب جایت      بر لب و زلف ادبیت  
 نیست جز ادب در کسر و جو      جز ادب در ادبیت  
 اینده کار و بار ادبیت      جز ادب در ادبیت  
 چشم بر زلف ادبیت      از ادب ادبیت  
 در ادبیت در ادبیت      بحقیقت کی در ادبیت



از نورشید حسن عالم کیه  
 کرده بسوزد ز پاچه در کیه  
 جز در اینه مرتب ن  
 در خود اندید مشرق و مغرب  
 نفس خود انکشته بر  
 شسته نفس جهان روح کیه  
 کرده بر روح عالم ترکیب  
 صورت بر نفس خود تصویر  
 هم بخور کرده غیش تنگ  
 نام او که آدم را  
 در جات عبادت تو سپهر  
 گشت مجموعه همه عالم  
 گشت آن مرغ جان کیه  
 نشو من زاده روح شده  
 روان عالم زاده جسم صغیر  
 او کتابت مشروبات  
 است لایت عیش و تنفس  
 در دراز قب شش  
 همه عالم پر زده است حقیر  
 است خورشید و کانیات شمع  
 است دریا و کانیات خیر

لکه در این غیب  
 در ساحت حق است بر  
 بر آید از صف ادبیت  
 عینه در پیش بسج  
 جز با وجه او حال بود  
 این سبب در بر عین آید  
 لکه در این قسم این سرور  
 در شد رشت از این قرار  
 باز تربیت باز این پرورد  
 مرغ ازیت مرغ این بچه  
 جز سرور از کعب آورد  
 نام در کعبت خیر فطیر  
 در دست از طبع کعبه  
 بعب شده کعب خیر  
 نام ترکیب از کعبه  
 آنگاه رفت به از شیر  
 آه ابد احوال  
 ترک شود با تقیه  
 زنگار در کعبه  
 رخت مهر  
 جز پر زده ز آل خیر  
 در این غفلت شوی ن  
 جز به بر شش خوش کعب

331

10



جانشینت عزم برید / مستیزدن و بدو شسته طاق  
 درد دور است شسته روان / زهر دور است شسته تر یاق  
 کور ایام خب جهه ملو / رفته ایام بعد و بعد و فراق  
 خرم و محسوسه افروغ مهر / شسته بعد از عاقبت و درد آن  
 میت یام صفت و غزل / نیست ایام از دود و شاق  
 پیر و کرب غمیت آرد / زانکه غم در دست و تر یاق  
 جگر از زهر و غم و شمشیر / هفتاد کمر و بیع طاق  
 دور دور ایام رحید / در کمر زین جهان شسته و فاق  
 هم فوج از این طو مار / رسم خود بر تریش از این دور آن  
 وصف دور آمدن خوش و شاد / غمت دور آمدن خوش و شاد  
 ستراده و استعدال / نیست ستر را استعدال

زانکه از جهان صفت هم / نام ستر را کشته و شاد  
 روز و عاق خوش و شاد / تا حق ستر را شاد و شاد  
 دیده و دام کن ز عاق و شاد / تا به مهر دیده و شاد

در خدایت در ابرو

تجلیت کی دیگر برده

عشق و شربت و مهرش هم / نظر که برده و هم  
 هر دو را دید منقطع و غبار / هر دو را دید و هم  
 هر یک از آن و از این هم / هر یک از آن و از این هم  
 هر دو را دید کشته و مربوط / هر دو را دید و هم  
 عشق از میان پر نشسته / تا به کوه هر دو و هم  
 بر خشت جامع و چند / به خوشی و از هم

شایه فاضل و قاهر / شایه خا بر و بهم  
 کو طاهر و جود از کائن / بر سر سحر و غیر از بریم  
 نیست شاه جهان پنه / نیست اردو با در اسم  
 بعد از عشق شاه جهان زاده / بعد عشق است بر رستم  
 غم شایه غم محو / خیر بر دست کشیده علم  
 تاج بر سر نهادن / در بر کفایت صفت معصوم  
 کو آنکس بود از حضرت / در محرابه از عزم و دم  
 غم زده شد از به جود / گشت با در دانه خیر و خشم  
 بقدم زنده کو عالم را / خیر از حضرت بران نه خشم  
 شاه جهان از خیال او ز پا / گشت عالم رخص او خرم  
 یافت هزار ابروت بر او / دید هزار ابروت آدم

بهر کوه

منتش بود بهایت بیرون / خیم جهان شد به به از منتهم  
 در دو پشت دست و تش / مدد همان نهفته در غایتهم  
 وزه و مدد نه دانه / قطره زود مدد نه دانه ایم  
 ادم از مهر است کینه / عالم از بحر است کینه  
 رام فرمان او مدد سر / مت جام مدام او مدد جم  
 بود عالم ز منبر غم / عشق او را غصه و دوز غم  
 بر دست بر جهان کینه / بعد خوار و نه جان در کرم  
 دشتینه است در جهان پر / سفر را در ذات او شغم  
 یا حرمه است غیر از / در جود سر و دل ام  
 خیمه به از راه سخن / جود در راه لایه و ز غم  
 قم او برات کو روان / کوه خواجه ام رات اقم



نام قدر ازشت برفت تو هر چه بر لوح خویش رقم  
گرام بقدر قصه را گشته لب بستم فرو نشستم دم  
بهر از این که ز من خوشتر شود از من از آن سخن در ده  
که نه می بماند بر زمان از من عشق تر که این سخن را  
بر سر این خنده آبوش جهان از پس پرده جهان مردم  
در خدادیت از کار خود

تحقیق در سر خود

عشق شش از جهان که می بیند در از سر زده از بهر و چون  
بهر از او از ضرورت قدم به مستغفر از ظهور و بطون  
با نماند از هر چه قدرت خود تا بودن بر او اندرون  
داد بر چشم خویش جلوه حق خود را پس توانا کن

ادامه

دور خود دید در برادران دور هر نفس که چشم تو ز غیبت  
گاه در آتش شد و گهر عذرا گاه بی شده که محبت  
صفت آن که ظهور در روز صفت آن در خفا و مکنون  
نام او گشت عاتق بی غوث هر چه شد بر حال خود منتون  
وصف آن که شد غرور و قر نام آن که شد خیر و زبون  
در آینه او هر چه را دید ش به نیت و بر بودن  
رنگار عجب بقیه که عشق تر کند ساز بر بودن  
وصف متوقرا عاشق داد تا خاکستر بر محبت  
نقطه را که بر لب زب واد پرده کاف را با فون  
چرخ را شوق در بخت آورد نام او گشت آن بیگانه  
رشد معجون از بهر علم در جهان سنج در آن معجون

بایع غرر دل و قهر رخا      شام مع و جهر و قهر و جهر  
 برادر خست بر ج قهر و جهر      هر چه در جهر قهر و جهر  
 گشت مر جهر آنچه بود مردم      گشت دریا هر آنچه بود مردم  
 مر تا بود قهر و جهر      ماند هر از خست ز جهر  
 حسن و دل در قهر و جهر      هر شام که شد و جهر و جهر  
 چشم بر سر ساقه باقی      هر از آن خست و جهر و جهر  
 قهر و جهر و جهر و جهر      قهر و جهر و جهر و جهر  
 بنیاد و جهر و جهر      در سر جهر و جهر و جهر  
 هر دوش قهر و جهر      در دوش و جهر و جهر  
 مین تر جهر و جهر      تا بین جهر و جهر  
 هر جهر و جهر و جهر      جهر و جهر و جهر

همی از این

پیش از این ز جهر و جهر      عس و جهر و جهر و جهر  
 بود در جهر و جهر      بود در جهر و جهر  
 قاف و جهر و جهر      بود عس و جهر و جهر  
 کان و جهر و جهر      شان و جهر و جهر  
 شان و جهر و جهر      گشت از جهر و جهر  
 دوش و جهر و جهر      با جهر و جهر  
 هر و جهر و جهر      پر شد از جهر و جهر  
 در جهر و جهر      گشت عس و جهر و جهر  
 بود با جهر و جهر      بود جهر و جهر  
 کو در جهر و جهر      کو در جهر و جهر  
 هر و جهر و جهر      هر و جهر و جهر

از این

از این



قهرمیران کایات رسیده / کمر دشت کینه در میران  
 کوهمیران کایات کشت / کوه در عرصه جهان چو بدن  
 نام او شده جواهر و عراف / نام او شده عناصر و ارکان  
 کشت خویش کوه دشت خود / عقیقه شد بدین پس و بدین  
 عشق اوید عاقل و معقول / شد عقیقه عقیقه در ربات  
 نظر بر سر جام عالم کوه / عکس رخ ز خویش دید در آن  
 کشت بر عکس در خود داله / ماند بر نقش خود حیرت  
 نام او کشت عاشق و مستوق / قهرمیران بر جان خویش  
 کوه بر دشت در خویش مژده / هر چه با هر دوش اندر گانه  
 شه رخ ز رخ قاشق پیرا / کوه بر باغ در دوش بستان  
 صفت کایات در پوشیده / کوه بر نقش بر چشم جهان

یا نشسته

تاشینه آذره بر دشت / روز خور العبد سهند زبان  
 روز خور العبد زبان کشت / هر روزی بعد سهند زبان  
 قهرمیران خود ابد تمام / نام خود کوه بر زبان  
 در شد این بان تر و روشن / در بر دشت تفتین جان  
 جام شیر ناز را طلب / تا به نهر در دشتین جان

و خودانیت در ابرو

تحقیق کس در موهو

از تو نمیشد زبیرا / در جهان کشته از هرید  
 هیچ سوخته نه و سیر / هیچ جا نه و سیر  
 تا به شد تر تاش را / کشته ام از پا تو حیران  
 بر از دشت پاش / در خود دشت تاش



از بیت و بر هر کرم / شد ام از پادشاه  
از پیکر کن نشوید / هر کس کن شود  
خبر از چشم غریب / خبر از چشم پادشاه  
غیر از دست کس / بخت ترا در جیب  
باویدم غم ترا / بهر ام نیست هم شکایت  
تاب دور تو در دگر / که برقع ز در کشت  
مهر مانم ترا در دلم / بخور من تو را پستان  
کس نداند درون دربار / که کس است در بار  
از تو بیا به مذاق شیرین / نه رضوا و نه زحمت  
پایت خدایا تو را / بپاییز زبان شکوه  
در خط یافت باغ برین / در وقت قیامت

بکره انداز

بست بر در جهان / در خط را از دست پادشاه  
با کعبه عذر تو خطاست / یافد زو عذر عفت  
مهر خاتم ترا در میان / در خانه سرادیر  
که داد و زن شود بوند / اگر کم کند و فساد  
نه بر دردم و نه کس / نه خور دردم و نه کس  
مهر ز چشم ترا شایم / تو را کس خوشتر است  
زان کس نیست زان قدر / هیچ کس را نه در خور  
غیر از دست کس / زان سبب که در میان  
در جهان را تو جسم و تو جان / در جهان اسم و در جهان  
غیر در صیر و در صیر / که تو مجمع و هم در جهان  
خبر مرا از تو نمیدانم / چه تو بهتر جلد است



منت اسم غیر دوپست      هر تو عین صفات الهه  
 هر زمان کورت در دگر      عباس در دردت آه  
 هر زمان قدر و قامت خورا      عباس در در آرا  
 گاه وسیع و گاه محصور      و هر گاه گاه خوراه  
 که غریز و گاه معسر غریز      گاه دفع کس ز نمان  
 هر چه بجا و دم خوب کن      یا ریز چون نیت بجا  
 بیه از گایات کینا      در پد و صبر یا یک تان  
 سوزنا در در مغرب خود      تا ز مشرق چه هر تان  
 از تو است پند و ادب      از غم و مات ز نمان  
 چه کنی تا بد و شر سپنا      هر چه یاید بدست سپنا  
 پس بدانی بقیه دشمنان      و خادیت در در آرا

هر چه ادب در در آرا  
 بحقیق کس در در آرا

عالم نهایش در است      بر کعبه محط حق جاب است  
 ان نقش جاب بر آب      از هر چه رفت بارش است  
 هر چه رتیب است عالم      تا هر چه بر کعبه است  
 از صورت نقشها را امواج      پرسته محط در جاب است  
 حرف را جان فراز جاب است      از هر چه خویش است  
 پنهان افشای دارم      از هر چه ظهور افشای است  
 مات جراب چشم یارم      نه ستر از این تر است  
 این بجز چشم در در      در جوش و خروش صفا است  
 هر چه در است همچو کثر      پرسته از آن در نقد است



ماست مغلوب از آن سبزه در این مرغ فرات

کنج و عسل و عسل

و آن صفات است آدم

خورشید بر آید آسمان و در آن جهان از در جهان

آینه ز در خوش تا به در جان جهان جان باشد

سلطان مملکت و کورنا بشک و خوش رود آید

در شهر و دولت خدایه انش و بدین جهان باشد

ان در چشم که هر یک سرایه مهر محبه گویان

و آن کس نبوت بستان بود در در صفات بستان

با آن معانی است و ایم و دیگر که چنان معانی

پیدا بود این و آن بود پیر از این مرغ فرات

پایه

پیشینه و بپس هم چو را در کت هم چو بن باشد

کنج و عسل و عسل

و آن صفات است آدم

ارکشته بجم جان بقیه بر خیز در نهر و تر محبه

در نهر و نهر حقیق در در پادشاهت محبه

در درخ و آن بستان خواهر نامه ز برار شهوت

این جهان که نه لایق است در باز بدو شد

تا از در کت هر زمانه جان در کت رسد محبه

در فاخته که رسد کمر کو

مهرت بعد از بزم



بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

فإن

كراهة شب بینه ۲۳ صفر الحظیف سنه ۱۲۹۲

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين

والصلاة والسلام على من لا نبي بعده

وبعد

فإن

۱۲۹۲



